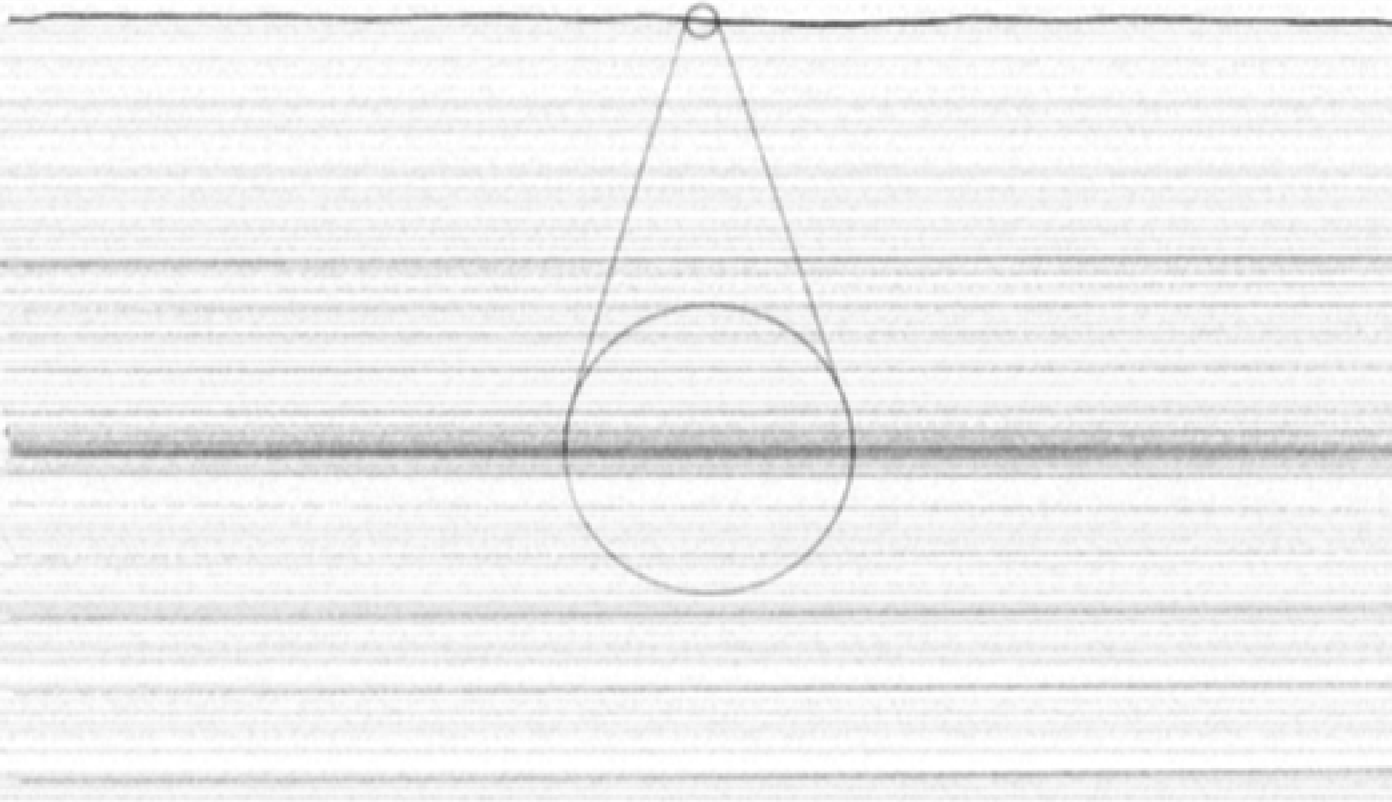

بن‌انگاره‌های زبان‌شناسی

ژیل دلوز و فلیکس گتاری

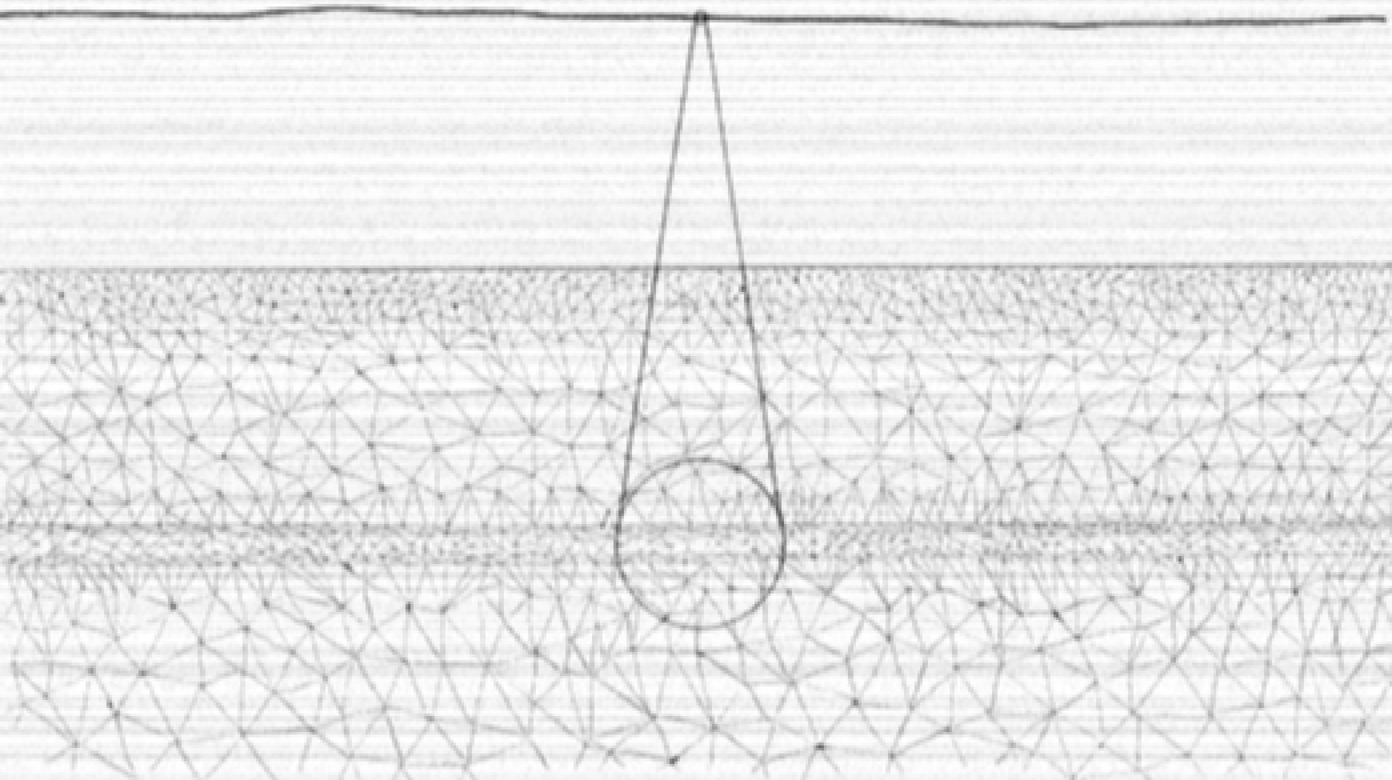

۲۰ نوامبر ۱۹۲۳: بن‌انگاره‌های زبان‌شناسی

ژیل دلوز و فلیکس گتاری

[فصل چهارم از کتاب هزار فلات (۱۹۸۰)]

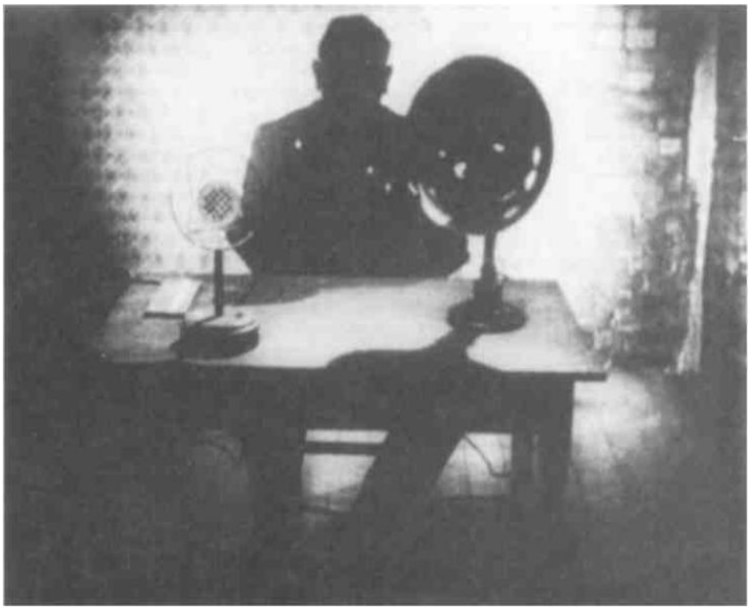

سرهم‌بندی کلمه‌ی امری

الف. زبانْ اطلاعاتی و ارتباطی‌ست.

وقتی خانم‌معلم از دانش‌آموزی سؤال می‌پرسد همان‌قدر خودش را آگاه نمی‌کند که وقتی یک قاعده‌ی دستور زبان یا حساب را یاد می‌دهد دانش‌آموزان را آگاه نمی‌کند. او «یاد می‌دهد»، امر می‌کند، فرمان می‌دهد. فرمان‌های استاد نسبت به آنچه به ما یاد می‌دهد بیرونی نیستند، و به آن اضافه نمی‌شوند. فرمان‌های

استاد از دلالت‌های نخستین جاری نمی‌شوند، پیامد اطلاعات نیستند: فرمان همیشه و پیشاپیش به فرمان‌ها مربوط است، و به همین دلیل حشو است. ماشین آموزش اجباری اطلاعات انتقال نمی‌دهد بلکه مختصاتی نشانه‌شناختی با تمام بنیان‌های دوگانه‌ی دستورزبان (مذکر-مونث، تکین-کثیر، اسم-فعل، سوژه‌ی گفته-سوژه‌ی گفتن، و از این دست) را بر کودک تحمیل می‌کند. واحد ابتدایی زبان ـــ گفته ـــ کلمه‌ی امری است. باید به‌جای عقل سلیم، یعنی قوه‌ای که به اطلاعات مرکزیت می‌دهد، قوه‌ای سهمگین را تعریف کنیم که کارش انتشار، دریافت و انتقال کلمات امری باشد. زبان نه برای باورداشتن به آن، بلکه برای اطاعت از آن و واداشتن به اطاعت از آن ساخته شده است. «همسر بارون ابداً قصد ندارد صداقتش را به من بقبولاند، او صرفاً به من اشاره می‌کند که ترجیح می‌دهد ببیند که به موافقت با او تظاهر می‌کنم.»[1] همین را در اعلان‌های پلیسی یا حکومتی می‌بینیم که توجه ندارند ذره‌ای راست یا درست باشند، بلکه خیلی واضح می‌گویند چه چیز باید رعایت و حفظ شود. بی‌تفاوتی این اعلان‌ها به هرگونه باورپذیری اغلب بر تحریک عمومی اثر می‌گذارد. این نکته اثبات می‌کند که مسأله چیز دیگری‌ست. بگذار بگویند...: زبان بیش از این طلب نمی‌کند. اسپنگلر اشاره می‌کند که اَشکال بنیادی گفتار نه گفته‌ی یک داوری یا بیان یک احساس بلکه «فرمان، شهادت به اطاعت، اظهار، سؤال، تصدیق یا نفی» هستند، عبارات بسیار موجزی که بر زندگی فرمان می‌رانند و از بنگاه‌ها یا کسب‌وکارهای کلان جدا نمی‌شوند: «آماده‌اید؟»، «بله»، «دست به‌کار شوید»[2]. کلمات ابزار نیستند؛ ولی ما همان‌طور به کودکان زبان، قلم و دفتر می‌دهیم که به کارگران بیل و کلنگ. یک قاعده‌ی دستورزبان، پیش از آن‌که یک نشان‌گر نحوی باشد، یک نشان‌گر قدرت است. دستور به دلالت‌های پیشینی، یا به سازماندهی پیشینی واحدهای متمایز ربطی ندارد. درست برعکس. اطلاعات صرفاً حداقل اکیداً ضروری برای انتشار، انتقال و رعایت دستورها به‌عنوان فرامین است. باید آن‌قدر آگاه بود که «آتش!» را با «به پیش!» قاطی نکرد [دو کلمه مجاور مشابه در فرانسه] یا به‌قول لوئیس کارول (معلم از بالای پله‌ها پرسشی را پرتاب می‌کند که خدمتکاران آن را انتقال می‌دهند و در هر طبقه تحریفش می‌کنند، درحالی‌که دانش‌آموز آن پایین در حیاط جوابی می‌دهد

---

1 Georges *Darien, L'epaulette* (Paris: 10/18, 1973), p. 435; Zola, *La bête humaine,* (Paris: Gallimard), p. 188:

«و این را می‌گفت نه برای این‌که متقاعدش کند بلکه تنها برای این‌که به او هشدار دهد در چشم دیگران بی‌گناه است.» این دست جمله‌ها به‌نظرمان عموماً بیشتر سرشت‌نمای رمان است، خیلی بیشتر از گزاره‌ی اخباری (مثلاً «مارکیز ساعت پنج عصر بیرون رفت»).

2 Oswald Spengler, *Man and Technics,* trans. Charles Francis Atkinson (New York: Knopf, 1932), p. 54.

که خودش در هر پله حین صعود دستخوش تحریف می‌شود) از موقعیت ناخوشایند معلم و دانش‌آموز اجتناب کرد. زبانْ زندگی نیست، زبان به زندگی دستور می‌دهد؛ زندگی سخن نمی‌گوید، گوش می‌دهد و انتظار می‌کشد.[3] هر کلمه‌ی امری، حتا کلمه‌ی امری پدری به پسرش، خرده‌ای حکم مرگ با خود دارد ــ یا به قول کافکا، یک **حکم**.

دشوار بتوان جایگاه و گستره‌ی کلمه‌ی امری را تدقیق کرد. مسأله خاستگاه زبان نیست، چون کلمه‌ی امری صرفاً یک کارکردـزبان است، کارکردی هم‌گستره با زبان. اگر به‌نظر می‌رسد زبان همیشه فرض را بر زبان می‌گذارد، اگر نمی‌توانیم یک نقطه‌ی عزیمت غیرزبان‌شناختی را تثبیت کنیم، به این دلیل است که زبان بین چیزی دیده‌شده (یا احساس‌شده) و چیزی گفته‌شده برقرار نمی‌شود بلکه همیشه از گفتن به گفتن می‌رود. از این حیث معتقد نیستیم که روایتْ همرسانی چیزی‌ست که دیده‌ایم بلکه انتقال چیزی‌ست که شنیده‌ایم، چیزی که دیگری به شما گفته است. نقل قول. حتا کافی نیست به بینشی تحریف‌کننده متوسل شویم که از شور ناشی می‌شود. زبان «اول»، یا بهتر، اولین تعینی که زبان را پر می‌کند، نه مجاز یا استعاره بلکه *گفتار غیرمستقیم* است. اهمیتی که می‌خواهند به استعاره و مجاز مرسل بدهند برای مطالعه‌ی زبان مخرب از کار درآمده است. استعاره‌ها و مجازهای مرسل صرفاً معلول‌هایی‌اند که تنها در صورتی که پیشاپیش گفتار غیرمستقیم را فرض بگیرند به زبان تعلق دارند. شورهای بسیاری در یک شور وجود دارد، و همه‌ی انواع صدا ــ تمام یک زمزمه، تمام یک غریبه‌گفتاری ــ در یک صدا هست: به همین دلیل هر گفتاری غیرمستقیم است، و ترجمه‌ی درخور زبان ترجمه‌ی گفتار غیرمستقیم است.[4] بنونیست نمی‌پذیرد که زنبور زبان دارد، حتا اگر یک‌جور رمزگذاری اندامین داشته باشد و *از مجازها استفاده کند*. زنبور زبان ندارد چون می‌تواند آنچه را دیده همرسانی کند، اما نمی‌تواند آنچه را به او همرسانی شده

---

3 Brice Parain, *Sur la dialectique* (Paris: Gallimard, 1953):

پاران نظریه‌ای درباره‌ی «فرض‌گرفتن» یا امر «پیش‌فرض گرفته‌شده» در زبان را در رابطه با دستورهای داده‌شده به زندگی بسط می‌دهد؛ اما بیش از این‌که مسئله را قدرت به معنای سیاسی ببیند، وظیفه به معنای اخلاقی می‌داند.

٤ دو نویسنده به‌طور خاص به اهمیت گفتار غیرمستقیم، خصوصاً شکل اصطلاحاً آزادش از نظرگاه نظریه‌ی گفتن اشاره کرده‌اند که از مقولات سنتی زبان‌شناختی فراتر می‌رود:

V. N. Volosinov (for Russian, German, and French), *Marxism and the Philosophy of Language* [attributed to Mikhail Bakhtin in the French edition cited by the author], trans. Ladislav Matejka and I. R. Titunik. (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 1986), Part 3, "Toward a History of Forms and Utterance in Language Constructions," pp. 109-200; Pier Paolo Pasolini (for Italian), *expérience hérétique* (Paris: Payot, 1976), part 1.

ما به پژوهش منتشرنشده‌ی زیر نیز رجوع می‌کنیم:

J.-P. Bamberger, “Les formes du discours indirect dans le cinéma, muet et parlant”.

انتقال دهد. زنبوری که یک غنیمت دیده می‌تواند به زنبورهایی که آن را ندیده‌اند پیام بفرستد، اما زنبوری که آن را ندیده نمی‌تواند پیام را به دیگرانی که آن را ندیده‌اند انتقال دهد.[5] زبان به رفتن از طرف اول به طرف دوم، از کسی که دیده به کسی که ندیده راضی نمی‌شود بلکه ضرورتاً از طرف دوم به طرف سومی می‌رود که هیچ‌یک چیزی ندیده‌اند. بدین‌معنا زبان انتقال کلمه با کارکرد کلمه‌ی امری‌ست و نه همرسانی یک نشانه به‌عنوان اطلاعات. زبان یک نقشه است نه یک گرته‌برداری [ردیابی]. اما چگونه کلمه‌ی امری می‌تواند کارکردی هم‌گستره با زبان باشد، آن هم وقتی دستور و فرمان انگار به سنخ محدودی از گزاره‌های صریحی ارجاع می‌یابد که با وجه امری مشخص می‌شوند؟

تزهای معروف آستین به‌خوبی نشان می‌دهند که فقط روابط عارضی مختلف بین عمل و گفتار وجود ندارد، طوری‌که یک گفته بتواند یک عمل را در وجهی اخباری توصیف کند، یا آن را در وجهی امری برانگیزد، و نظایر آن. همچنین روابطی باطنی بین گفتار و برخی اعمال وجود دارد که حین حرف‌زدن به‌انجام می‌رسند (اجرایی: با گفتن «قسم می‌خورم» قسم می‌خورم)، و به‌طور عام‌تر، بین گفتار و برخی اعمالی که حین حرف‌زدن به‌انجام می‌رسند (منظوری: با گفتن «آیا...؟» سؤال می‌پرسم، با گفتن «دوستت دارم...» قول می‌دهم؛ با استفاده از وجه امری فرمان می‌دهم؛ و الی‌آخر). این‌ها کنش‌های درونی گفتارند، یعنی این روابط درونماندگار گفته‌ها با کنش‌ها که توانستیم *پیش‌فرض‌های تلویحی یا غیرگفتاری* بنامیم‌شان، و با فرض‌های همواره قابل‌توضیحی که با آن‌ها یک گفته به گفته‌های دیگر یا به عملی بیرونی ارجاع می‌یابد فرق دارند (دوکرو). استخراج حوزه‌ی امر اجرایی و حوزه‌ی وسیع‌تر امر منظوری پیشاپیش سه پیامد مهم در برداشت: ۱) محال است بتوان زبان را یک رمز در نظر گرفت، چون رمز شرطی‌ست که یک توضیح را ممکن می‌سازد؛ و محال است بتوان گفتار را همرسانی اطلاعات دانست: فرمان‌دادن، پرسیدن، قول‌دادن، و تأییدکردن نه آگاه‌کردن کسی از یک فرمان، از یک شک، از یک التزام یا یک ادعا، بلکه انجام این اعمال ویژه‌ی درونماندگار و ضرورتاً تلویحی است. ۲) محال است بتوان یک معناشناسی تعریف کرد، یک نحوشناسی یا حتا یک آواشناسی به‌عنوان مناطق علمی زبان که از *عمل‌شناسی* [پراگماتیک و نه پراگماتیسم] مستقل باشند؛ عمل‌شناسی دیگر یک «آشغال‌دانی» نیست، تعین‌های عمل‌شناسانه دیگر به بدیل خود مقید نیستند: یا دوباره بیرون زبان بیافتی یا پاسخگوی شروط صریحی

5 Emile Benveniste, *Problems in General Linguistics,* trans. Mary Elizabeth Meek (Coral Gables, Fla.: University of Miami Press, 1971), p. 53:

«برای مثال، هیچ نشانه‌ای مبنی بر این وجود ندارد که یک زنبور با پیامی که در کندوی خود دریافت کرده است، به سوی کندوی دیگری می‌شتابد. این کار به نوعی مخابره یا رله راه می‌برد.»

باشی که این تعین‌ها تحت آن‌ها نحوشناختی و معناشناختی‌اند؛ برعکس، عمل‌شناسی پیش‌فرض تمام ابعاد دیگر می‌شود و خود را همه‌جا وارد می‌کند. ۳) محال است بتوان تمایز بین لانگ و پارول را حفظ کرد، چون پارول دیگر نمی‌تواند با استفاده‌ی منفرد و عارضی یک دلالت اولیه، یا با کاربرد متغیر نحوی ازپیش‌موجود تعریف شود. برعکس، معنا و نحو زبان نمی‌گذارند مستقل از کنش‌های گفتاری که زبان پیش‌فرض‌شان می‌گیرد تعریف شوند.[۶]

به‌راستی که خوب نمی‌بینیم چگونه می‌توان کنش‌های گفتاری یا پیش‌فرض‌های تلویحی را کارکردی هم‌گستره با زبان در نظر گرفت. و بدتر از آن نمی‌بینیم که از امر اجرایی [پرفورماتیو] آغاز می‌کنیم (همان که با گفتن «آن» انجامش می‌دهیم) تا از خلال تعمیم به امر منظوری برویم (همان‌که حین حرف‌زدن انجامش می‌دهیم). چون همیشه می‌توان جلوی این تعمیم را گرفت و امر اجرایی را روی خودش مسدود کرد و همزمان آن را با خصایص معناشناختی و نحوشناختی خاصی توضیح داد که مانع از هرگونه توسل به یک عمل‌شناسی عمومیت‌یافته می‌شوند. این‌گونه، پیرو بنونیست، امر اجرایی نه به عمل‌ها، بلکه برعکس به خاصیت *خودارجاعی* الفاظ (ضمایر شخصی حقیقی، من، تو، ...، که تعویض‌گر تعریف می‌شوند) مربوط می‌شود: پس یک ساختار سوبژکتیویته یا بیناسوبژکتیویته که از قبل در زبان موجود است شرح کافی از کنش‌های گفتاری به‌دست می‌دهد به جای آن‌که پیش‌فرض‌شان بگیرد.[۷] پس بنونیست اینجا زبان را بیشتر ارتباطی تعریف می‌کند تا اطلاعاتی، و این بیناسوبژکتیویته، این سوبژکتیوسازی به‌راستی زبانی‌ست که باقی را توضیح می‌دهد، یعنی هر آنچه را با گفتنش به وجود می‌آوریم. اما سؤال این است که آیا ارتباط/همرسانی سوبژکتیو انگاره‌ی زبان‌شناختی بهتری از اطلاعات ایده‌آل است؟ آزوالد دوکرو دلایلی آورده است که طرح بنونیست را واژگون می‌سازد: پدیده‌ی خودارجاعی نمی‌تواند امر اجرایی را توضیح دهد، درست برعکس، «این واقعیت که برخی گفته‌ها به لحاظ اجتماعی وقف انجام برخی اعمال شده‌اند» خودارجاعی را توضیح می‌دهد. پس امر اجرایی خودش را با امر منظوری توضیح می‌دهد و نه برعکس.

---

٦ ویلیام لابوف به‌خوبی تضاد یا دست‌کم پارادوکسی را که تمایز بین لانگ و پارول موجب می‌شود نشان داده است: لانگ به‌عنوان «بخش اجتماعی» زبان تعریف می‌شود و پارول به تغیّرهای فردی ارجاع می‌یابد؛ اما از آنجا که بخش اجتماعی در خودش بسته می‌شود، ضرورتاً نتیجه می‌گیریم که فردی واحد اصولاً برای گواهی‌دادن به لانگ بدون هیچ ارجاعی به داده‌ای خارجی کافی خواهد بود، درحالی‌که پارول تنها می‌تواند در بستری اجتماعی مطالعه شود. همین پارادوکس از سوسور تا چامسکی تکرار می‌شود: «وجه اجتماعی زبان در خلوت یک اتاق کار قابل پژوهش است اما وجه فردی مستلزم پژوهشی در بطن اجتماع است.»
ر.ک.: Labov, *Sociolinguistic Patterns* (Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 1972), p. 186.

7 Benveniste, *Problems in General Linguistics,* part 5 ("Man and Language")
درباب حذف امر منظوری ر.ک.: صص ۲۳۷-۲۳۸.

امر منظوری پیش‌فرض‌های تلویحی یا غیرگفتاری را می‌سازد. و امر منظوری به‌نوبه‌ی‌خود با سرهم‌بندی‌های جمعی گفتن، با کنش‌های قضایی، یا کنش‌هایی هم‌ارز کنش‌های قضایی توضیح داده می‌شود که فرایندهای سوبژکتیوسازی یا گماردن سوژه‌ها در زبان را توزیع می‌کنند بی‌آن‌که به آن‌ها وابسته باشند. ارتباط مفهوم بهتری از اطلاعات نیست، بیناسوبژکتیویته بیش از ظرفیت دلالتی نمی‌ارزد، تا سرهم‌بندی‌های «کنش‌ها_گفته‌ها» را که در هر زبان نقش و سهم تک‌واژهای سوبژکتیو را تعیین می‌کنند شرح دهد.[۸] (خواهیم دید که تحلیل گفتار غیرمستقیم این دیدگاه را تأیید می‌کند چون سوبژکتیوسازی‌ها در آن اولیه نیستند بلکه از یک سرهم‌بندی پیچیده نشأت می‌گیرند.)

کلمات امری را نه مقوله‌ای خاص از گفته‌های صریح (مثلاً در وجه امری) بلکه رابطه‌ی هر کلمه یا هر گفته با پیش‌فرض‌های تلویحی می‌دانیم، یعنی رابطه‌ی هر کلمه یا هر گفته با کنش‌های گفتاری که در گفته به انجام می‌رسند و فقط می‌توانند در آن محقق شوند. پس کلمات امری نه فقط به فرمان‌ها، بلکه به تمام کنش‌هایی مربوط‌اند که از سر «اجباری اجتماعی» با گفته‌ها پیوند دارند. هیچ گفته‌ای نیست که این پیوند را مستقیم یا غیرمستقیم نشان ندهد. پرسش و قول کلمات امری هستند. زبان فقط می‌تواند با مجموعه کلمات امری، پیش‌فرض‌های ضمنی یا کنش‌های گفتاری تعریف شود که در لحظه‌ای مفروض در یک زبان جریان دارند.

گفته و کنش درونی و دروناندگار یکدیگرند اما یکی نیستند. رابطه‌شان بیش‌تر از جنس حشو است. خود کلمه‌ی امری حشوِ کنش و گفته است. روزنامه‌ها و اخبار با حشو پیش می‌روند مادامی‌که به ما می‌گویند «باید» فکر کنیم، حفظ کنیم، انتظار بکشیم و نظایر آن. زبان نه اطلاعاتی‌ست نه ارتباطی. زبان نه همرسانی اطلاعات بلکه چیزی بسیار متفاوت است: انتقال کلمات امری، خواه از گفته‌ای به گفته‌ی دیگر، خواه درون هر گفته، مادامی‌که یک گفته یک کنش را محقق می‌کند و کنش درون گفته به انجام می‌رسد. عام‌ترین شاکله‌ی علم اطلاعات نوعی اطلاعات حداکثری ایده‌آل را اصل می‌گیرد و حشو را به

---

8 Oswald Ducrot, *Dire et ne pas dire* (Paris: Hermann, 1972), pp. 70-80, ("De Saussure a la philosophie du langage," preface to the French translation of S. R. Searle's *Speech Acts, Actes de langage* (Paris: Hermann, 1972):

دوکرو انگاره‌های اطلاعات و رمزگان، ارتباط و سوبژکتیویته‌ی زبان‌شناختی را به چالش می‌کشد. او نظریه‌ی «پیش‌فرض زبان‌شناختی» یا امر تلویحی غیرسخنورزانه را در مقابل امر تلویحی سخن‌ورزانه و قطعی که کماکان به یک رمزگان ارجاع دارد، بسط می‌دهد. او پراگماتیسمی می‌سازد که به سراسر زبان‌شناسی نفوذ می‌کند و به سوی بررسی سرهم‌بندی‌های گفتن، از منظری «قضایی»، «جدلی» یا «سیاسی» قدم برمی‌دارد.

یک شرط محدودکننده‌ی ساده بدل می‌سازد که از این بیشینه‌ی نظری می‌کاهد تا در سروصدا خفه نشود. برعکس، می‌گوییم حشو کلمه‌ی امری اولیه است، و این‌که اطلاعات چیزی جز شرط حداقلی برای انتقال کلمات امری نیست (به همین دلیل تقابل نه بین سروصدا و اطلاعات، بلکه بین تمام بی‌انضباطی‌های موجود در زبان و کلمه‌ی امری به‌عنوان انضباط یا «دستوریت» است). حشو دو فرم دارد، *فرکانس* [تناوب] و *رزونانس* [طنین]؛ اولی به ظرفیت دلالتی اطلاعات، و دومی (من = من) به سوبژکتیویته‌ی همرسانی یا ارتباط ربط دارد. اما از این نظرگاه واضح است که اطلاعات و ارتباط، و بیش از آن، ظرفیت دلالتی و سوبژکتیوسازی، مقید به حشو هستند. پیش می‌آید اطلاعات و ارتباط را از هم جدا کنیم؛ گاهی هم پیش می‌آید یک ظرفیت دلالتی انتزاعی اطلاعات و یک سوبژکتیوسازی انتزاعی ارتباط را بیرون بکشیم. ولی هیچ یک از این‌ها یک شکل اولیه یا ضمنی از زبان را به دست نمی‌دهند. هیچ ظرفیت دلالتی مستقل از دلالت‌های مسلط، و هیچ سوبژکتیوسازی مستقل از نظمِ مستقرِ تبعیت وجود ندارد. هر دو به ماهیت و انتقال کلمات امری در یک ساحت اجتماعی مفروض وابسته‌اند.

نه بیان فردی وجود دارد، نه حتا سوژه‌ی گفتن. بااین‌حال، زبان‌شناسان نسبتاً معدودی خصلت ضرورتاً اجتماعی گفتن را تحلیل کرده‌اند.[۹] چون این خصلت به‌خودی‌خود کافی نیست، و این خطر را دارد که همچنان عارضی باشد: پس خیلی زیاد یا خیلی کم درباره‌اش صحبت می‌شود. خصلت اجتماعیِ گفتن فقط در صورتی باطناً بنیان می‌یابد که بتوان نشان داد چگونه گفتن به‌خودی‌خود به *سرهم‌بندی‌های* جمعی مربوط است. حالا خوب می‌بینیم که تفرد گفته و سوبژکتیوسازی گفتن وجود ندارد مگر تا آنجا که سرهم‌بندی جمعی غیرشخصی آن را اقتضا و معین کند. این دقیقاً ارزش بی‌بدیل گفتار غیرمستقیم، و *خصوصاً گفتار «آزاد» غیرمستقیم* است: هیچ کناره‌نمای متمایز و واضحی وجود ندارد، نه جاسازی اولیه‌ی گفته‌هایی که به‌طور متفاوت فردی شده‌اند، نه درهم‌قفل‌شدن سوژه‌های مختلف گفتن، بلکه یک سرهم‌بندی جمعی در کار است که فرایندهای نسبی سوبژکتیوسازی، گماردن‌های فردیت و توزیع‌های متحرک‌شان را در گفتار تعیین خواهد کرد. تمایز بین سوژه‌ها گفتار غیرمستقیم را توضیح نمی‌دهد، بلکه سرهم‌بندی، وقتی آزادانه در این گفتار ظاهر می‌شود، همه‌ی صداهای حاضر در یک صدا، درخشش‌های دختران جوان در تک‌گویی شارلوس، زبان‌های درون یک زبان، و کلمات امری در یک کلمه را توضیح می‌دهد. جانیِ

۹ باختین و لابوف به دو شیوه‌ی متفاوت بر خصلت اجتماعی تأکید کرده‌اند. آن‌ها در نتیجه نه تنها در تضاد با سوبژکتیوگرایی بلکه در برابر ساختارگرایی موضع می‌گیرند، البته تا جایی که ساختارگرایی سیستم زبان را به فهم فرد حقوقی، و عوامل اجتماعی را به فرد حقیقی در مقام سخن‌گو مقید می‌کند.

آمریکایی، «پسر سام»، تحت تلقین صدایی از نیاکانش، که اما خود این صدا از خلال صدای یک سگ انتقال می‌یافت، مرتکب قتل می‌شود. انگاره‌ی سرهم‌بندی جمعی گفتن وقتی بیشترین اهمیت را می‌یابد که باید خصلت اجتماعی را مد نظر قرار دهد. حالا بی‌شک می‌توانیم سرهم‌بندی جمعی را با همتافت زائد کنش و گفته تعریف کنیم که آن سرهم‌بندی را ضرورتاً محقق می‌کند. اما این تعریف هنوز صرفاً اسمی‌ست و حتا ما را قادر نمی‌سازد موضع قبلی‌مان را توجیه کنیم که حشو بر طبق آن به یک این‌همانی ساده تقلیل نمی‌یابد (یا بر طبق آن، این‌همانی ساده بین گفته و کنش وجود ندارد). اگر بخواهیم به سوی یک تعریف واقعی از سرهم‌بندی جمعی برویم، باید بپرسیم کنش‌های درونماندگار زبان که با گفته‌ها حشو می‌سازند یا کلمات امری را می‌سازند عبارت از چیستند.

به‌نظر می‌رسد این کنش‌ها با مجموعه *استحاله‌های غیرجسمانی* تعریف شوند که در یک جامعه‌ی مفروض جاری‌اند و به بدن‌های آن جامعه *نسبت داده می‌شوند*. می‌توانیم به کلمه‌ی «بدن» عام‌ترین معنا را بدهیم (بدن‌های اخلاقی وجود دارند، جان‌ها بدن‌ها هستند، و از این دست). بااین‌حال، باید اعمال و شورهای تأثیرگذار بر این بدن‌ها را از اعمالی که صرفاً صفات غیرجسمانی یا «امر بیان‌شده»ی یک گفته‌اند تمیز دهیم. وقتی دوکرو می‌پرسد یک کنش عبارت از چیست، دقیقاً به سرهم‌بندی قضایی رو می‌کند و مثال حکم قاضی را می‌آورد که متهم را به یک محکوم تبدیل می‌کند. در واقع، آنچه قبلاً رخ می‌دهد (جنایتی که کسی به آن متهم می‌شود) و آنچه بعداً رخ می‌دهد (اجرای مجازات)، عمل‌ها‌ـشورهایی هستند که بر بدن‌ها تأثیر می‌گذارند (بدن مالکیت، بدن قربانی، بدن محکوم، بدن زندان)؛ اما استحاله‌ی متهمِ محکومْ یک کنش آنی محض یا صفتی غیرجسمانی‌ست که امر بیان‌شده‌ی حکم قاضی‌ست.[10] صلح و جنگ حالات یا آمیزه‌های مخلوط بدن‌های بسیار متفاوت‌اند، اما اعلام بسیج عمومی بیان‌گر استحاله‌ی غیرجسمانی و آنی بدن‌هاست. بدن‌ها سن دارند، بلوغ و پیری دارند، ولی بلوغ، بازنشستگی، این دسته‌بندی‌های سنی، استحاله‌هایی غیرجسمانی‌اند که بی‌واسطه به بدن‌ها در فلان یا بهمان جامعه نسبت داده می‌شوند. «تو دیگر بچه نیستی...»: این گفته به یک استحاله‌ی غیرجسمانی ربط دارد حتا اگر بر بدن‌ها معطوف شود و درون عمل‌ها و شورهایشان جا باز کند. استحاله‌ی غیرجسمانی با آنیتش، با بی‌واسطگی‌اش،

10 Ducrot, *Dire et ne pas dire,* p. 77:

«بزهکارانه خواندن یک عمل (دزدی، جعل، اخاذی، و از این دست) به معنایی نیست که به این لفظ می‌دهیم و آن را یک کنش معرفی می‌کنیم، چون قرار است موقعیت قانونی جرم که بزه را تعریف می‌کند از سایر عواقب مفروض فعالیت توصیف‌شده نتیجه شود: این فعالیت قابل مجازات است زیرا به شخصی دیگر، به نظم، به جامعه و غیره آسیب می‌رساند. از سوی دیگر، گفته‌ی حکم قاضی می‌تواند، برعکس، کنشی قضایی لحاظ شود چون هیچ اثری بین سخن قاضی و استحاله‌ی متهم محکوم مداخله نمی‌کند.»

با همزمانی گفته‌ای که بیانش می‌کند و اثری که تولید می‌کند شناخته می‌شود؛ به همین دلیل کلمات امری دقیقاً بر حسب ساعت، دقیقه و ثانیه تاریخ می‌گیرند و بلافاصله بعد از تاریخ‌گرفتن اعتبار می‌یابند. عشق مخلوطی از بدن‌هاست که یک قلب و تیری در آن، با وحدت جان‌ها و از این قبیل می‌توانند نماینده‌اش باشند؛ اما اعلام «دوستت دارم» بیان‌گر صفت غیرجسمانی بدن‌هاست، بدن عاشق چنان‌که بدن معشوق. خوردن نان و نوشیدن شراب اختلاط بدن‌هاست؛ مناجات با مسیح هم نوعی اختلاط بدن‌هاست، بدن‌هایی به‌راستی معنوی و همان‌قدر «واقعی». اما استحاله‌ی بدن نان و شراب به بدن و خون مسیح امر بیان‌شده‌ی ناب گفته‌ای منسوب به بدن‌هاست. در یک هواپیماربایی تهدید دزدی که هفت‌تیری را تکان می‌دهد علناً یک عمل است؛ همین‌طور کشتن گروگان‌ها اگر کار به آنجا بکشد. اما استحاله‌ی مسافران به گروگان‌ها و بدن‌ـهواپیما به بدن‌ـزندان یک استحاله‌ی غیرجسمانی آنی‌ست، یک *کنش رسانه‌ی جمعی* به معنایی که انگلیسی‌ها از *کنش گفتاری* حرف می‌زنند. کلمات امری یا سرهم‌بندی‌های گفتن در یک جامعه‌ی مفروض، خلاصه امر منظوری، نشان‌گر این رابطه‌ی آنی گفته‌ها با استحاله‌های غیرجسمانی یا صفات غیرجسمانی‌اند که بیان می‌کنند.

بسیار عجیب است این آنیت کلمه‌ی امری که می‌تواند تا بی‌نهایت فرافکنده شود و در خاستگاه جامعه قرار دارد: مثلاً نزد روسو، گذار از وضع طبیعی به وضع مدنی مثل جهش درجا یا استحاله‌ای غیرجسمانی‌ست که در لحظه‌ی صفر رخ می‌دهد. **تاریخ** واقعی بی‌شک عمل‌ها و شورهای بدن‌هایی را که در یک ساحت اجتماعی می‌گسترند بازگو می‌کند، **تاریخ** واقعی عمل‌ها و شورها را به شیوه‌ای خاص همرسانی می‌کند، اما کلمات امری را انتقال می‌دهد، یعنی کنش‌های محضی که خود را در این بسط و توسعه به هم می‌بافند. **تاریخ** هرگز از تاریخ‌های تقویمی خلاص نخواهد شد. شاید اقتصاد یا تحلیل مالی به بهترین شکل حضور و آنیت این کنش‌های تعیین‌کننده را در فرآیندی سرتاسری نشان دهد (به همین دلیل گفته‌ها قطعاً جزئی از ایدئولوژی نیستند بلکه پیشاپیش در حیطه‌ی مفروض زیربنا دست‌به‌کارند). تورم شتابان در آلمان پس از ۱۹۱۸ فرایندی‌ست که بر بدن پولی و نیز بدن‌های دیگر تأثیر می‌گذارد؛ ولی مجموعه «شرایط» ناگهان استحاله‌ای نشانه‌ای را ممکن می‌سازد که با گرچه به‌طور نظری بر بدن زمین و مواد فعالْ شاخص است اما همچنان کنشی محض یا استحاله‌ای غیرجسمانی‌ست ــ ۲۰ *نوامبر ۱۹۲۳*...[۱۱]

11 John Kenneth Galbraith, *Money* (Boston: Houghton Mifflin, 1975), chapter 12, The Ultimate Inflation, pp. 159, 161:

سرهم‌بندی‌ها در تغیّر مدام و خودشان هم تابع استحاله‌ها هستند. اول باید شرایط را به میان آورد: بنونیست به‌خوبی نشان می‌دهد که گفته‌ای اجرایی خارج از شرایطی که آن را اجرایی می‌کند هیچ است. هر کسی می‌تواند فریاد برآورد «فرمان بسیج عمومی می‌دهم»، این عملی بچه‌گانه یا دیوانه‌وار است، و نه یک کنش گفتن، اگر متغیری ایجادشده وجود نداشته باشد که حق صدور این گفته را بدهد. این درباره‌ی «دوستت دارم» هم درست است، که خارج از شرایطی که به آن اعتبار می‌بخشند اما از آن یک سرهم‌بندی راستین، یک نشان‌گر قدرت می‌سازند، معنا، سوژه، یا مخاطبی ندارد، حتا در مورد عشق بدفرجام (همچنان با اراده‌ی توان اطاعت می‌کنیم...). لفظ عام شرایط نباید این باور را ایجاد کند که مسئله صرفاً بر سر شرایط بیرونی است. «قسم می‌خورم» بر حسب این‌که در خانواده، در مدرسه، در عشق، در دل اجتماعی مخفی، یا در دادگاه گفته شود یکسان نخواهد بود: نه چیز یکسانی‌ست، نه حتا گفته‌ی یکسانی، نه موقعیت بدنیِ یکسانی، نه استحاله‌ی غیرجسمانی یکسانی. استحاله بر بدن‌ها اعمال می‌شود، اما خودش غیرجسمانی، و درونیِ گفتن است. برخی متغیرهای بیان وجود دارند *که زبان را به خارج پیوند می‌زنند، اما دقیقاً از آن‌رو که دروناندگارِ زبان هستند*. مادامی‌که زبان‌شناسی در ثوابت آواشناختی، ریخت‌شناختی یا نحوی بماند، گفته را به یک دال و گفتن را به یک سوژه ربط می‌دهد و سرهم‌بندی را با این کار خراب می‌کند، شرایط را به امر بیرونی ربط می‌دهد، زبان را روی خودش می‌بندد و از عمل‌شناسی یک تفاله می‌سازد. از سوی دیگر، عمل‌شناسی صرفاً به شرایط بیرونی متوسل نمی‌شود: عمل‌شناسی متغیرهای بیان یا متغیرهای گفتن را بیرون می‌کشد که دلایل درونی بسیاری‌اند تا زبان روی خودش بسته نشود. به قول باختین، مادامی‌که زبان‌شناسی ثوابت را استخراج می‌کند، قادر نخواهد بود به ما بفهماند که چگونه یک کلمه به یک گفتنِ کامل شکل می‌دهد؛ به «عنصری متمم» نیاز است «که بیرون از دسترس تمام مقولات یا تعینات

«در ۲۰ نوامبر ۱۹۲۳ پرده پایین افتاد. درست مثل یک‌سال پیش در اتریش که پایان جنگْ سبعانه فرا رسید. همچون تورم ملایم‌تر فرانسه، غائله با سهولت حیرت‌انگیزی تمام شد. شاید قضیه به این دلیل ساده خاتمه یافت که دیگر بیش از این نمی‌توانست ادامه یابد. در ۲۰ نوامبر اعلام شد که رایش‌مارک قدیمی دیگر پول معتبر نیست. ارز جدیدی با نام رنتن‌مارک معرفی شد (...) اعلام شد که پشتوانه‌ی رنتن‌مارک جدید را تضمینی اولیه بر سر همه‌ی زمین‌ها و دیگر دارایی‌های فیزیکی رایش تشکیل می‌دهد. خاستگاه این ایده به اسکناس‌های فرانسوی پس از انقلاب می‌رسید ولی بااین‌حال آشکاراکلاه‌بردارانه‌تر بود [منظور گالبریث «قلمروزدوده»‌تر است]. سال ۱۷۸۹ در فرانسه زمین‌هایی وسیع که اخیراً از کلیسا سلب شده بودند پشتوانه‌ی پول شدند که پول جدید در ابتدا می‌توانست با آن‌ها مبادله شود. اما اگر هر آلمانی حق ثبت انحصاری ملکی آلمانی را با رنتن‌مارک‌های خود به دست می‌آورد، در سلامت روانش تردید می‌شد. و بااین‌حال، این سیستم کار می‌کرد. شرایط هم به کمکش آمدند (...) اگر پس از ۱۹۲۳، همان اقتضائات قدیمی متوجه بودجه‌ی آلمان می‌شد (غرامت‌ها و هزینه‌ی مقاومت منفعلانه)، هیچ چیز نمی‌توانست مارک و اعتبارش را نجات دهد.»

زبان‌شناختی می‌ماند»، حتا اگر هنوز کاملاً درونیِ نظریه‌ی گفتن یا نظریه‌ی زبان باشد.[12] کلمه‌ی امری دقیقاً آن متغیری‌ست که از کلمه به‌ماهو یک گفتن می‌سازد. در رابطه با بدن‌هایی که استحاله به آن‌ها نسبت داده می‌شود، آنیت کلمه‌ی امری و بی‌واسطگی‌اش توان تغیّر به آن می‌دهد.

عمل‌شناسی یک سیاست زبان است. پژوهشی نظیر پژوهش ژان-پیر فایه درباره‌ی ساختمان گفته‌های نازی در ساحت اجتماعی آلمان از این لحاظ مثالی‌زدنی‌ست (و نمی‌توان آن را در مورد ساختمان گفته‌های فاشیستی در ایتالیا ردیابی کرد). دغدغه‌ی این دست پژوهش‌های متکی بر استحاله تغیّر کلمات امری و صفاتی غیرجسمانی‌ست که به بدن‌های اجتماعی وصل می‌شوند و کنش‌های درونماندگار ایجاد می‌کنند. در شرایطی دیگر نمونه‌ی دیگری را برمی‌گیریم، شکل‌گیری گفته‌ای به‌راستی لنینیستی در روسیه‌ی شوروی، با آغاز از متنی از لنین با عنوان «درباره‌ی شعارها» (۱۹۱۷). این متن پیشاپیش یک استحاله‌ای غیرجسمانی بود که از توده‌ها یک طبقه‌ی پرولتاریایی به‌عنوان سرهم‌بندی گفتن استخراج کرد *قبل از این‌که* شرایط یک پرولتاریا به‌عنوان بدن مهیا باشد. لمحه‌ای از نبوغ بین‌الملل اول مارکسیست‌ها که نوع جدیدی از طبقه را «ابداع» کرد: پرولترهای همه‌ی کشورها متحد شوید![13] اما لنین به‌لطف گسست از سوسیال‌دموکرات‌ها دوباره استحاله‌ی غیرجسمانی دیگری را ابداع یا مقرر کرد که از طبقه‌ی پرولتاریا یک پیشرو به‌عنوان سرهم‌بندی گفتن استخراج کرد، که به «**حزب**» نسبت داده می‌شد، به نوع جدیدی از حزب همچون بدن متمایز، حتا اگر در یک نظام زوائد واقعاً بوروکراتیک بیافتد.) قمار لنینیستی، پرتاب جسورانه؟ لنین اعلام می‌کند که شعار «تمام قدرت از آنِ شوراها باد» فقط از ۲۷ فوریه تا ۴ ژوییه برای توسعه‌ی صلح‌آمیز انقلاب اعتبار دارد، اما در وضعیت جنگ دیگر معتبر نیست؛ عبور از صلح به جنگ حاکی از این استحاله است، استحاله‌ای نه از توده‌ها به یک پرولتاریای هدایت‌کننده، بلکه از پرولتاریا به یک پیشرو راهبر. قدرت شوراها *دقیقاً ۴ ژوییه* به پایان رسید. تمام شرایط بیرونی را می‌توان مشخص کرد: نه فقط جنگ، بلکه شورشی که لنین را واداشت به فنلاند فرار کند. اما این واقعیت برجا می‌ماند که استحاله‌ی غیرجسمانی در ۴ ژوییه گفته شد، پیش از آن‌که بدنی که استحاله به آن نسبت داده می‌شود

---

12 Volosinov [Bakhtin], *Marxism and the Philosophy of Language,* p. 110.

درباره‌ی «مناسبات نمادین نیرو» به‌عنوان متغیرهای درونیِ گفتن، ر.ک.:

Pierre Bourdieu, "L'economie des échange linguistiques," in *Linguistique et sociolinguistique, Langue Francaise,* May 1977, Larousse, pp. 18-21.

۱۳ باید خود انگاره‌ی طبقه‌ی پرولتری را به پرسش کشید. آیا پرولتاریا در لحظه‌ای مشخص پیشاپیش وجود دارد، آیا به‌عنوان یک بدن وجود دارد؟ (یا آیا هنوز وجود دارد؟) می‌بینیم که مارکسیست‌ها مثلاً وقتی از «پرولتاریای جنینی» حرف می‌زنند، کاربردی پیشبینی‌کننده از پرولتاریا را مراد می‌کنند.

ـــ یعنی خود **حزب** ـــ سازمان یافته باشد. «هر شعار باید از مجموع ویژگی‌های یک موقعیت سیاسی معین نشأت بگیرد». اگر اعتراض کنند که این ویژگی‌ها فقط به سیاست مربوط‌اند نه به زبان‌شناسی، باید دید که سیاست تا چه حد از داخل در زبان کار می‌کند، و نه تنها واژگان که ساختار و تمام عناصر جملات را همزمان با تغییر کلمات امری به تغییر وامی‌دارد. یک نوع گفته فقط می‌تواند برحسب دلالت‌های ضمنیِ عمل‌شناختی‌اش ارزیابی شود، یعنی در نسبت با پیش‌فرض‌های ضمنی، در نسبت با کنش‌های درون ماندگار یا استحاله‌های غیرجسمانی که بیان می‌کند و دکوپاژهای تازه‌ای میان بدن‌ها باب می‌کند. شهود راستین نه داوری دستوریت، بلکه ارزیابی متغیرهای درونیِ گفتن در نسبت با مجموعه شرایط است.

از فرمان‌های صریح به کلمات امری همچون پیش‌فرض‌های ضمنی رفتیم؛ از کلمات امری به کنش‌های درونماندگار یا استحاله‌های غیرجسمانی که بیان می‌کنند؛ سپس به سرهم‌بندی‌های گفتن رفتیم که آن استحاله‌ها متغیرهایشان هستند. تا آنجا که این متغیرها در لحظه‌ای مشخص به نسبت‌های قابل‌تعیین وارد می‌شوند، سرهم‌بندی‌ها نیز در *رژیم نشانه‌ها یا ماشین نشانه‌شناختی* یک‌جا جمع می‌شوند. بدیهی‌ست که امور نشانه‌شناختی متعددی جامعه را درمی‌نوردد، و در واقع رژیم‌ها در جامعه با هم می‌آمیزند. به‌علاوه، در لحظه‌ای دیگر کلمات امری جدید ظهور خواهند کرد که متغیرها را تغییر می‌دهند و هنوز به رژیمی شناخته‌شده تعلق ندارند. پس کلمه‌ی امری به طرق مختلف حشو است: نه تنها به‌عنوان انتقالی که ذاتی آن است، بلکه همچنین فی‌نفسه و به‌محض ساطع‌شدنش، در رابطه‌ی «بی‌واسطه»اش با کنش یا استحاله‌ای که سبب می‌شود. کلمه‌ی امری حتا در گسستش از یک نشانه‌شناسی خاص پیشاپیش حشو است. به همین دلیل سرهم‌بندی جمعی گفتن گفته‌هایی جز گفته‌های گفتاری همواره غیرمستقیم ندارد. گفتار غیرمستقیم حضور گفته‌ای گزارش‌شده در گفته‌ی گزارش‌گر است، حضور کلمه‌ی امری در کلمه. زبان سراسر گفتار غیرمستقیم است. گفتار غیرمستقیم به‌هیچ‌وجه گفتار مستقیم را فرض نمی‌گیرد، بلکه گفتار مستقیم از گفتار غیرمستقیم استخراج می‌شود، تا آنجا که عملیات‌های ظرفیت دلالتی و فرایندهای سوبژکتیوسازی در یک سرهم‌بندی توزیع، گمارده، و نسبت داده می‌شوند، یا تا آنجا که متغیرهای سرهم‌بندی وارد نسبت‌های ثابت، هرقدر هم موقتی، می‌شوند. گفتار مستقیم تکه‌ای کنده‌شده از توده است و از جداکردن اجزاء سرهم‌بندی جمعی زاده می‌شود؛ اما سرهم‌بندی جمعی همیشه مثل زمزمه‌ای‌ست که نام خاصم را از آن می‌گیرم، مجموعه‌ای از صداهای موزون یا ناموزونی که صدایم را ازشان بیرون می‌کشم. همیشه به یک سرهم‌بندی مولکولی گفتن وابسته‌ام که در آگاهی‌ام داده نشده است، همان‌قدر که فقط به تعین‌های اجتماعی آشکار من وابسته نیست و رژیم‌های نشانه‌ای دیگرگون بسیاری را یکجا گرد می‌آورد.

غریبه‌گفتاری. نوشتن شاید عیان‌کردن این سرهم‌بندی ضمیر ناآگاه باشد، گزینش نجواها، فراخواندن قبایل و اصطلاحات سرّی، که آنچه را **من** می‌نامم از آن‌ها استخراج می‌کنم. **من** یک کلمه‌ی امری‌ست. یک شیزوفرن می‌گوید: «صداهایی را می‌شنیدم که می‌گفتند: *او از زندگی آگاه است.*»[۱۴] بدین‌معنا یک کوگیتوی شیزوفرنیایی وجود دارد، ولی کوگیتویی که خودآگاهی را به استحاله‌ی غیرجسمانی یک کلمه‌ی امری یا حاصل یک گفتار غیرمستقیم تبدیل می‌کند. گفتار مستقیم من همان گفتار آزاد غیرمستقیم است که مرا سراسر درمی‌نوردد و از جهان‌ها یا سیارات دیگر می‌آید. به همین دلیل هنرمندان و نویسندگان بسیاری شیفته‌ی میزهای گردان احضار روح بوده‌اند. از آن پس وقتی می‌پرسیم چه قوه‌ای مختص کلمه‌ی امری‌ست، باید در واقع برخی خصایص عجیب‌وغریب را به آن نسبت دهیم: نوعی آنیت در صدور، درک و انتقال کلمات امری؛ تغییرپذیری عظیم و توانایی فراموشی که سبب می‌شود خود را از کلمات امری مبرّا بدانیم، کلماتی که دنبال‌شان بوده‌ایم و بعد رهایشان کرده‌ایم تا پذیرای کلمات دستوری دیگر باشیم؛ ظرفیتی به‌راستی ایده‌آل یا شبح‌وار در فهم استحاله‌های غیرجسمانی؛ استعدادی در فهم زبان به‌عنوان گونه‌ای گفتار غیرمستقیم عظیم.[۱۵] قوه‌ی علامت‌دهنده و علامت‌داده‌شده، قوه‌ی آوازی که در رابطه‌ای حشوی همیشه یک لحن را در لحنی دیگر قرار می‌دهد، قوه‌ای در واقع واسطه‌گر، غریبه‌گفتار یا بیگانه‌گفتار.

---

۱۴ به‌نقل از
David Cooper, *The Language of Madness* (London: Allen Lane, 1978), p. 34.
کوپر توضیح می‌دهد که «اصطلاح "شنیدن صداها" یعنی از چیزی آگاه شویم که از آگاهی گفتار معمول فراتر می‌رود و بنابراین باید متفاوت تجربه شود.»

۱۵ الیاس کانتی یکی از مؤلفان نادری‌ست که به حالت کنش روان‌شناختی کلمه‌ی امری علاقه‌مند است.
Crowds and Power, trans. Carol Stewart (New York: Viking Press, 1963), pp. 303-333.
او فرض می‌کند که دستور در جان و در گوشت نیشی فرومی‌کند که به بافتی سخت، به جزئی سخت‌شده شکل می‌دهد که تاابد می‌ماند. از آن پس تنها راه خلاصی انتقال آن به دیگران در اسرع وقت است تا «توده» ساخته شود، حتی اگر توده به ساتع‌کننده‌ی کلمه‌ی امری پشت کند. اما همچنین این نکته که کلمه‌ی امری بدنی بیگانه درون بدن و گفتاری غیرمستقیم درون گفتار است فراموشی خارق‌العاده‌ی متعاقب آن را شرح می‌دهد: «اجراگر فرمان نه خودش بلکه آن نیش را متهم می‌کند: مجرم حقیقی نیشی‌ست که او همه‌جا با خود حمل می‌کند (...) این نیش گواهی دائمی‌ست بر این‌که او خودش فلان یا بهمان عمل را انجام نداده است. او خود را قربانی نیش می‌داند و بنابراین کمترین احساسی به قربانی واقعی ندارد. پس درست است که آدم‌هایی که بنا به دستور کاری کرده‌اند خود را تماماً بی‌گناه می‌پندارند» و راحت‌تر سراغ کلمات امری دیگر می‌روند. (ص. ۳۵۲). کانتی اینجا احساس بی‌گناهی نازی‌ها یا قابلیت فراموشی استالینیست‌های قدیم را نشان می‌دهد که هر بار که به حافظه‌شان تمسک می‌جویند تا حق پیروی از کلمات امری جدید و حتی خائنانه‌تر را طلب کنند، نسیان‌شان وخیم‌تر می‌شود: «نیش‌شیدایی». تحلیل کانتی از این منظر اساسی است. بااین‌حال، این تحلیل وجود قوه‌ی روانی بسیار خاصی را پیش‌فرض می‌گیرد که کلمه‌ی امری بدون آن نمی‌تواند این حالت عمل را داشته باشد. تمام نظریه‌ی عقل‌گرای کلاسیک، نظریه‌ی «عقل سلیم» و عقل مطلوبی که به‌طور جهانی مشترک است و بر اطلاعات و ارتباط استوار می‌شود، راهی‌ست برای پوشاندن یا مخفی‌کردن و پیشاپیش توجیه قوه‌ای بسیار آزارنده‌تر که همان قوه‌ی کلمات امری‌ست. بهترین راه برای محافظت از این قوه که به شکلی بی‌نظیر غیرعقلانی‌ست، بخشیدن نام خرد ناب به آن است؛ یعنی گفتن این‌که قوه‌ی کلمات امری هیچ نیست جز خرد ناب...

به این پرسش برمی‌گردیم: یک کارکرد-زبان، یک کارکرد هم‌گستره با زبان چگونه تعریف می‌شود؟ بدیهی‌ست که کلمات امری، سرهم‌بندی‌های جمعی یا رژیم‌های نشانه‌ها با زبان یکی نیستند. ولی شرط آن را موجب می‌شوند (*ابرخطیت بیان*)؛ آن‌ها هربار این شرط را برآورده می‌کنند، و زبان بدون آن‌ها یک مجازیت ناب باقی می‌ماند (خصلت ابرخطی گفتار غیرمستقیم). و بی‌شک سرهم‌بندی‌ها تغییر می‌کنند و استحاله می‌یابند. اما ضرورتاً پیرو هر زبان تغییر نمی‌کنند، و با زبان‌های گوناگون تناظر ندارند. یک زبان انگار با ثوابت آواشناختی، معناشناختی و نحوشناختی که در گفته‌هایش وارد می‌شوند تعریف می‌شود؛ از سوی دیگر، سرهم‌بندی جمعی دغدغه‌ی استفاده از این ثوابت را در نسبت با متغیرهای درونی خود گفتن دارد (متغیرهای بیان، کنش‌های دروناندگار یا استحاله‌های غیرجسمانی). ثوابت متفاوت، زبان‌های متفاوت، می‌توانند همین کارکرد را داشته باشند؛ و همان ثوابت در یک زبان مفروض می‌توانند پی‌درپی یا حتا همزمان استفاده‌های متفاوت داشته باشند. نمی‌توانیم به دوگانگی بین ثوابت به‌عنوان عوامل زبان‌شناختی، صریح یا قابل‌توضیح، و متغیرها به‌عنوان عوامل عارضی غیرزبان‌شناختی بچسبیم. چون متغیرهای عمل‌شناختی درونی گفتن هستند و پیش‌فرض‌های تلویحی زبان را تشکیل می‌دهند. پس سرهم‌بندی جمعی هربار با زبان مدنظر و با خود زبان هم‌گستره است چون بیان‌گر مجموعه استحاله‌هایی غیرجسمانی‌ست که شرط زبان را موجب می‌شوند و عناصر زبان را به کار می‌گیرند. این‌گونه، کارکرد-زبانِ تعریف‌شده نه اطلاعاتی‌ست نه ارتباطی؛ نه با اطلاعات دلالت‌گر کاری دارد و نه با ارتباط بیناسوبژکتیو. و بیهوده است یک ظرفیت دلالتی را سوای اطلاعات، یا یک سوبژکتیویته را سوای ارتباط انتزاع کنیم. چون فرایند سوبژکتیوسازی و حرکت ظرفیت دلالتی به رژیم‌های نشانه‌ها یا سرهم‌بندی‌های جمعی ربط دارند. کارکرد-زبان انتقال کلمات امری‌ست، و کلمات امری به سرهم‌بندی‌ها ربط دارند، چنان‌که سرهم‌بندی‌ها به استحاله‌های غیرجسمانی که متغیرهای آن کارکرد را می‌سازند. زبان‌شناسی بدون عمل‌شناسی (نشانه‌شناختی یا سیاسی) که *شرط* زبان و *کاربرد* عناصر زبان را تعریف می‌کند هیچ است.

ب. یک ماشین انتزاعی زبان وجود دارد که به هیچ عامل «عارضی» توسل نمی‌جوید.

اگر در یک ساحت اجتماعی مجموعه تغییرات جسمانی و استحاله‌های غیرجسمانی را از هم تمیز دهیم، به‌رغم تنوع هر یک، با دو صوری‌سازی طرف‌ایم که یکی برای *محتواست* و دیگری برای *بیان*.

چون محتوا در مقابل فرم یا صورت نیست، بلکه صوری‌سازی خودش را دارد: قطب ابزار-دست یا درس چیزها. اما محتوا در مقابل بیان است چون بیان هم صوری‌سازی خودش را دارد: قطب چهره-زبان، درس نشانه‌ها. دقیقاً از آنجا که محتوا همچون بیان فرم خودش را دارد، هرگز نمی‌توان کارکرد صرف بازنمایی، توصیف یا تصدیق یک محتوای متناظر را به فرم بیان نسبت داد: نه تناظری در کار است نه انطباقی. این دو صوری‌سازی ماهیتی یکسان ندارند، و مستقل و دیگرگون‌اند. رواقیون اولین کسانی بودند که این استقلال را نظریه‌پردازی کردند: آن‌ها عمل‌ها و شورهای بدن («بدن» در گسترده‌ترین معنایش، یعنی هر محتوای فرم‌یافته) را از کنش‌های غیرجسمانی (امر «بیان‌شده»ی گفته‌ها) متمایز می‌کنند. فرم بیان با تارهای امور بیان‌شده ساخته می‌شود، چنان‌که فرم محتوا با پودهای بدن‌ها. وقتی چاقو وارد گوشت می‌شود، وقتی غذا یا سم در بدن پخش می‌شود، وقتی یک قطره شراب داخل آب می‌افتد، نوعی *درهم‌آمیزی بدن‌ها* رخ می‌دهد: اما گفته‌های «چاقو دارد گوشت را می‌برد»، «دارم می‌خورم»، «آب دارد قرمز می‌شود»، بیان‌گر *استحاله‌های غیرجسمانی* با ماهیتی تماماً دیگرند (رخدادها[16]). نبوغ رواقیون این بود که این متناقض‌نما را تا نهایتش، تا نقطه‌ی جنون و کلبی‌مشربی، پیش بردند و آن را بر جدی‌ترین دلایل بنیان نهادند: آن‌ها در عوض اولین کسانی بودند که یک فلسفه‌ی زبان ساختند.

این متناقض‌نما هیچ ارزشی ندارد، مگر همراه با رواقیون اضافه کنیم که استحاله‌های غیرجسمانی و صفات غیرجسمانی بر بدن‌ها و فقط بر خود بدن‌ها اعمال می‌شوند. آن‌ها امر بیان‌شده‌ی گفته‌ها هستند اما *صفت* بدن‌ها را می‌سازند. این برای توصیف یا بازنمایی بدن‌ها نیست چون بدن‌ها پیشاپیش کیفیات خودشان، عمل‌ها و شورهایشان، جان‌هایشان و خلاصه صورت‌هایشان را دارند که خودشان بدن هستند ـــ و بازنمایی‌ها نیز بدن هستند! اگر صفات غیرجسمانی بر بدن‌ها اعمال می‌شوند، اگر جا دارد بیان‌شده‌ی غیرجسمانیِ «قرمزشدن» و کیفیت جسمانی «قرمز» و ازین دست را از هم تمیز دهیم، آن‌وقت دلیلش غیر از بازنمایی‌ست. ما حتا نمی‌توانیم بگوییم که بدن یا وضع جاری امور «مرجوع» نشانه است. با بیان صفت غیرجسمانی و همین‌طور اسنادش به بدن بازنمایی نمی‌کنیم، ارجاع نمی‌دهیم، بلکه به‌نوعی مداخله می‌کنیم، و این یک کنش زبانی‌ست. استقلال این دو فرم، فرم بیان و فرم محتوا، نقض نمی‌شود بلکه برعکس بدین‌نحو تأیید می‌شود که بیان‌ها یا بیان‌شده‌ها در محتواها داخل می‌شوند و مداخله می‌کنند، اما نه برای بازنمایی

---

۱۶ ر.ک.:

Emile Brehier, *La théorie des incorporels dans I'ancien stdicisme* (Paris: Vrin, 1970).

درباره‌ی گفته‌های «چاقو دارد گوشت را می‌برد» یا «درخت سبز می‌شود»، رجوع کنید به صفحات ۱۲ و ۲۰.

آن‌ها بلکه برای پیش‌بینی‌شان، عقب‌راندن‌شان، کاستن از سرعت‌شان یا شتاب‌دادن به آن‌ها، جداسازی یا یکی‌کردن‌شان، و تعیین حدودوثغورشان به شیوه‌ای دیگر. تار دگردیسی‌ها و استحاله‌های آنی همیشه در پود جرح‌وتعدیل‌های پیوسته وارد می‌شود. (ازین‌روست اهمیت تاریخ‌های تقویمی نزد رواقیون: از چه لحظه‌ای می‌توان گفت که شخصی کچل است؟ و به چه معنا گفته‌ای از نوع «فردا نبردی دریایی خواهد بود» یک تاریخ تقویمی یا کلمه‌ی امری می‌سازد؟) شب ۴ اوت، ۴ ژوییه ۱۹۱۷، ۲۰ نوامبر ۱۹۲۳: این تاریخ‌ها کدام استحاله‌ی غیرجسمانی را بیان می‌کنند که بااین‌حال به بدن‌ها نسبت داده می‌شود و درون‌شان جا باز می‌کند؟ استقلال فرم بیان و فرم محتوا مبنای توازی بین این دو، همچنین بازنمایی یکی توسط دیگری نیست، بلکه برعکس تقسیم این دو است، شیوه‌ای که بیان‌ها درون محتواها جا باز می‌کنند، شیوه‌ای که بی‌وقفه از یک ثبّات به ثبّات دیگر می‌جهیم، شیوه‌ای که نشانه‌ها در خود چیزها دست‌به‌کارند درحالی‌که چیزها از خلال نشانه‌ها گسترش می‌یابند یا آرایش می‌گیرند. یک سرهم‌بندی گفتن «از» چیزها حرف نمی‌زند، بلکه *در همان سطح* از اوضاع جاری امور و وضعیت‌های محتوا سخن می‌گوید. پس یک x یکسان، ذره‌ای یکسان، بسته به فرمی که در آن گرفتار می‌شود (مثلاً در مجموعه‌ی نظری‌ـآزمون‌گرانه‌ی فیزیک) همچون بدنی که عمل و تبعیت می‌کند، یا همچون نشانه‌ای که کنش و کلمه‌ی امری می‌سازد عمل خواهد کرد. خلاصه، استقلال کاربردی این دو فرم فقط فرم پیش‌فرض متقابل‌شان و فرم گذار مدام از یکی به دیگری است. ما هرگز با سلسله کلمات امری و علیت محتواها، هر یک به‌نوبه‌ی‌خود، طرف نیستیم، یا با این‌که یکی نماینده‌ی دیگری و دومی مرجوع اولی‌ست. برعکس، این دو خط استقلال توزیعی دارند که سبب می‌شود یک پاره از یک خط بی‌وقفه پاره‌ای از خط دیگر را تقویت کند، به خط دیگر بلغزد یا داخل شود. ما، به قول فوکو، دائماً از کلمات امری به «نظم خاموش» چیزها می‌رویم و برعکس.

اما وقتی از کلمه‌ی مبهم «داخل‌شدن» استفاده می‌کنیم، وقتی می‌گوییم بیان‌ها مداخله می‌کنند یا در محتواها داخل می‌شوند و جا باز می‌کنند، آیا هنوز گرفتار نوعی ایده‌آل‌گرایی نیستیم که در آن کلمات امری آناً از آسمان می‌آیند؟ باید نه یک خاستگاه بلکه نقاط مداخله و جاسازی را در چارچوب پیش‌فرض متقابل این دو فرم تعیین کنیم. حالا فرم محتوا همچون فرم بیان، فرم بیان همچون فرم محتوا، از حرکت قلمروزدایی که حامل آن‌هاست جدایی‌ناپذیرند. بیان و محتوا، هر کدام بر حسب حالت فرم خودش کمابیش قلمروزدوده، نسبتاً قلمروزدوده است. از این منظر نمی‌توان از اولویت بیان بر محتوا یا برعکسش سخن گفت. گاه پیش می‌آید که اجزاء سازنده‌ی نشانه‌شناختی از اجزاء سازنده‌ی مادی قلمروزدوده‌تر

باشند و گاه برعکس. برای مثال، یک همتافت ریاضیاتی نشانه‌ها می‌تواند از یک مجموعه ذره قلمروزدوده‌تر باشد؛ ولی برعکس، ذرات می‌توانند اثراتی تجربی داشته باشند که از نظام نشانه‌ای قلمروزدایی می‌کنند. یک عمل مجرمانه می‌تواند در نسبت با رژیم موجود نشانه‌ها قلمروزداینده باشد (زمین فریاد انتقام سر می‌دهد و زیر پاهایم به لرزه می‌افتد، **خطایم خیلی بزرگ است**)؛ اما نشانه‌ای که بیان‌گر کنش محکومیت است می‌تواند به‌نوبه‌ی‌خود در نسبت با همه‌ی کنش‌ها و واکنش‌ها قلمروزداینده باشد («و تو بر زمین آواره و دربه‌در خواهی بود» [پیدایش، ۴:۱۲]، **حتا نخواهند توانست تو را بکشند**). خلاصه، درجاتی از قلمروزدایی هست که مقدار فرم‌های مربوطه را تعیین می‌کنند و براساس‌شان محتواها و بیان‌ها با هم می‌آمیزند، یکدیگر را تقویت و تشدید می‌کنند، یا برعکس ضمن بازقلمروگذاری استقرار می‌یابند. آنچه شرایط یا متغیرها می‌خوانیم، خود همین درجات‌اند. *متغیرهای محتوا* وجود دارند که تناسب‌های درون مخلوط‌ها یا انبوه بدن‌ها هستند، و *متغیرهای بیان* که عوامل درونی گفتن هستند. آلمان، حول‌وحوش ۲۰ نوامبر ۱۹۲۳: تورم قلمروزداینده‌ی بدن پولی، اما همچنین استحاله‌ی نشانه‌ایِ مارک‌رایش به رنتن‌مارک که یک بازقلمروگذاری را ممکن کرد و به راه انداخت. روسیه، حول‌وحوش ۴ ژوییه ۱۹۱۷: تناسب‌های وضع «بدن» حکومت موقت شوراها، اما همچنین تفصیل یک نشانه‌شناسی غیرجسمانی بلشویکی که به چیزها شتاب می‌دهد و از طرف دیگر در عمل منفجرکننده‌ی بدن **حزب** مشارکت می‌کند. خلاصه، بیان با کشف یا بازنمایی یک محتوا به آن مربوط نمی‌شود، بلکه فرم‌های بیان و فرم‌های محتوا از خلال پیوند کوانتوم‌های قلمروزدایی نسبی‌شان با هم ارتباط می‌گیرند، در هم داخل می‌شوند و پیش می‌روند.

می‌توان از این نکات به نتایجی عام درباره‌ی ماهیت **سرهم‌بندی‌ها** رسید. یک سرهم‌بندی روی محور اول، محور افقی، از دو قسمت، یکی قسمت محتوا و دیگری قسمت بیان تشکیل می‌شود. این سرهم‌بندی، از یک سو، *سرهم‌بندی ماشینی* بدن‌ها، عمل‌ها و شورها، و مخلوط بدن‌هایی‌ست که بر هم اثر می‌گذارند؛ از سوی دیگر، *سرهم‌بندی جمعی گفتن*، کنش‌ها و گفته‌ها، و استحاله‌های غیرجسمانی منسوب به بدن‌ها. اما روی محور عمودی، سرهم‌بندی، از یک سو، *طرف‌های قلمرومند* یا بازقلمروگذارده دارد که آن را تثبیت می‌کنند، از سوی دیگر، *نقاط قلمروزدایی* دارد که حامل آن هستند. هیچ‌کس بهتر از کافکا نتوانسته این دو محور سرهم‌بندی را استخراج کند و به کار اندازد. از یک سو، ماشین‌ـکشتی، ماشین‌ـهتل، ماشین‌ـسیرک، ماشین‌ـقلعه، ماشین‌ـدادگاه: هر یک با قطعاتش، چرخ‌دنده‌ها و روال‌هایش، بدن‌های درهم‌پیچیده، چفت‌شده و قطع‌شده‌اش (نگاه کنید به سری که سقف را می‌ترکاند). از سوی دیگر، رژیم

نشانه‌ها یا رژیم گفتن: هر رژیم با استحاله‌های غیرجسمانی‌اش، کنش‌ها، احکام مرگ و داوری‌هایش، روال‌های قضایی و «قانون»ش. واضح است که گفته‌ها نماینده‌ی ماشین‌ها نیستند: سخن آتش‌انداز آتش‌اندازی را به‌عنوان بدن توصیف نمی‌کند، بلکه فرم خودش، و بسط بدون شباهتش را دارد. و بااین‌حال به بدن، به کل کشتی به‌عنوان بدن نسبت داده می‌شود. سخن تبعیت از کلمات امری، سخن مباحثه، ادعا، اتهام و دفاع. روی محور دوم، آنچه بین این دو طرف با هم مقایسه یا ترکیب می‌شود، آنچه پیوسته یکی را درون دیگری می‌گذارد، درجات ترکیب یا تقویت شده‌ی قلمروزدایی و عملیات بازقلمروگذاری‌اند که مجموعه را در لحظه‌ای خاص تثبیت می‌کنند. حرف ک [کا/کی، سایبر]، کارکردـک، نشان‌گر خط گریز یا خط قلمروزدایی‌ست که همه‌ی سرهم‌بندی‌ها را موجب می‌شود، اما از تمام بازقلمروگذاری‌ها و حشوها نیز عبور می‌کند ــ حشوهای کودکی، حشوهای روستا، عشق، بوروکراسی، و غیره.

ظرفیت چهارگانه‌ی سرهم‌بندی. مثلاً سرهم‌بندی فئودالی. باید مخلوط‌های بدن‌هایی را در نظر گرفت که فئودالیسم را تعریف می‌کنند: بدن زمین و بدن اجتماعی، بدن ارباب، بدن رعیت و بدن سرف، بدن شوالیه و بدن اسب و نسبت جدیدشان با رکاب، سلاح و ابزار که همزیستی بدن‌ها را تضمین می‌کنند ــ سراسر یک سرهم‌بندی ماشینی. همچنین باید گفته‌ها، بیان‌ها، رژیم قضایی تشریفات خانوادگی، مجموعه استحاله‌های غیرجسمانی، خصوصاً سوگندها و متغیرهایشان، سوگند اطاعت، و البته سوگند عاشقانه، و غیره: سرهم‌بندی جمعی گفتن. و روی محور دیگر، قلمرومندی‌ها و بازقلمروگذاری‌های فئودالی، و همزمان خط قلمروزدایی که شوالیه و اسبش، گفته‌ها و کنش‌ها را حمل می‌کند. به چه نحوی تمام این‌ها در جنگ‌های صلیبی با هم ترکیب می‌شوند.

خطاست این باور که محتوا بیان را با عمل علّی تعیین می‌کند، حتا اگر نه فقط قدرت «انعکاس» محتوا بلکه قدرت عمل‌کردن فعالانه بر آن را به بیان ببخشیم. چنین فهم ایدئولوژیکی از گفته، که آن را به یک محتوای اقتصادی اولیه وابسته می‌کند، با تمام انواع دشواری‌های ذاتی دیالکتیک روبرو می‌شود. ابتدا اگرچه شاید بتوان عملی علّی را درک کرد که از محتوا به بیان می‌رود، اما درباره‌ی *فرم‌های* مربوطه، فرم‌های بیان و فرم‌های محتوا این‌طور نیست. باید برای بیان استقلالی قائل شویم که فقط به بیان‌ها اجازه خواهد داد بر محتواها اثر گذارد. ولی این استقلال بد فهمیده شده است. اگر محتواها اصطلاحاً اقتصادی‌اند، فرم محتوا نمی‌تواند اقتصادی باشد، و به انتزاعی محض، به تولید کالاها و ابزارهای آن تولید که فی‌نفسه لحاظ می‌شوند، تقلیل می‌یابد. به همین ترتیب، اگر بیان‌ها اصطلاحاً ایدئولوژیک‌اند، فرم بیان ایدئولوژیک

نیست، و به زبان به‌عنوان انتزاع، به‌عنوان دسترس‌پذیری کالایی عمومی، تقلیل می‌یابد. با این رویکرد ادعای توصیف محتواها و بیان‌ها با تمام پیکارها و نزاع‌هایی را دارند که به دو فرم متفاوتْ محتواها و بیان‌ها را درمی‌نوردند اما خود این فرم‌ها به‌نوبه‌ی‌خود از هر پیکار و نزاعی معاف‌اند و رابطه‌شان با هم کاملاً نامعین می‌ماند.[۱۷] تنها راه تعیین این رابطه بازسازی نظریه‌ی ایدئولوژی‌ست، با داخل‌کردن بیان‌ها و گفته‌ها به قابلیت تولید، به صورت تولید معنا یا تولید یک ارزش‌ـنشانه. مقوله‌ی تولید بی‌شک این مزیت را در این‌جا دارد که از شاکله‌های بازنمایی، اطلاعات و ارتباط می‌گسلد. اما آیا این مقوله از این شاکله‌ها کافی‌تر است؟ کاربست این مقوله در زبان بسیار مبهم است، تا آن‌جا که به یک معجزه‌ی دیالکتیکی همیشگی متوسل می‌شویم که ماده را به معنی استحاله می‌دهد، محتوا را به بیان، و روال اجتماعی را به نظام دلالت‌گر.

سرهم‌بندی در وجه مادی یا ماشینی‌اش به‌نظرمان نه به تولید کالاها بلکه به وضعی دقیق از مخلوط بدن‌ها در یک جامعه ربط دارد و شامل تمام جذب‌ها و دفع‌ها، همدلی‌ها و بی‌زاری‌ها، تغییرها، آمیزه‌ها، نفوذها و گسترش‌هایی‌ست که بر تمام انواع بدن‌ها در رابطه‌شان با یکدیگر تأثیر می‌گذارند. یک رژیم غذایی یا یک رژیم جنسی پیش‌ازهمه امتزاج‌های اجباری، ضروری، یا مجاز بدن‌ها را اداره می‌کنند. حتا تکنولوژی به‌خطا ابزار را فی‌نفسه در نظر می‌گیرد: ابزار تنها در نسبت با مخلوط‌هایی وجود دارد که ممکن می‌سازند یا به دست آن‌ها ممکن می‌شود. رکاب هم‌زیستی جدید انسان و اسب و همزمان سلاح و ابزار جدید را به همراه می‌آورد. ابزار از هم‌زیستی‌ها یا آمیزه‌هایی که سرهم‌بندی ماشینیِ **طبیعت‌ـجامعه** را تعریف می‌کنند جدایی‌ناپذیر است. پیش‌فرض ابزار ماشینی اجتماعی‌ست که ابزار را انتخاب می‌کند و آن را به «راسته»ی خودش وارد می‌کند: یک جامعه با آمیزه‌هایش تعریف می‌شود و نه با ابزارش. و به همین ترتیب، سرهم‌بندی در وجه جمعی یا نشانه‌ای‌اش نه به قابلیت تولید زبان بلکه به رژیم‌های نشانه‌ها ربط دارد، به یک ماشین بیان که متغیرهایش کاربرد عناصر زبان را تعیین می‌کنند. این عناصر همچون ابزار قائم‌به‌ذات نیستند. سرهم‌بندی ماشینی بدن‌ها بر ابزار و کالاها اولویت دارد، و سرهم‌بندی جمعی گفتن نیز بر زبان و کلمات. و مفصل‌بندی دو وجه سرهم‌بندی با جنبش‌های قلمروزدایی انجام می‌شود که

---

۱۷ استالین در متن مشهورش درباره‌ی زبان‌شناسی [*Marxism and Linguistics*] مدعی شناساسی دو فرم خنثی است که به‌طور برابر به خدمت همه‌ی جوامع، طبقات و رژیم‌ها درمی‌آیند: از یک‌سو ابزارها و ماشین‌ها به‌عنوان وسایل ناب تولید کالاها، از سوی دیگر زبان به‌عنوان وسیله‌ی ناب اطلاعات و ارتباط. حتی باختین زبان را فرم ایدئولوژی تعریف می‌کند اما تاکید دارد که خود فرم ایدئولوژی ایدئولوژیک نیست.

کمیت فرم‌های آن‌ها را نیز معلوم می‌کنند. به همین خاطر یک ساحت اجتماعی نه‌چندان با نزاع‌ها و تضادهایش بلکه با خطوط گریزی که آن را می‌پیمایند تعریف می‌شود. یک سرهم‌بندی نه زیربنا دارد نه روبنا، نه ساختار عمیق دارد و نه ساختار سطحی، بلکه همه‌ی ابعاد خود را روی یک صفحه‌ی انسجام [نقشه‌ی هم‌نواختی] مسطح می‌کند، آن‌جا که پیش‌فرض‌های متقابل و داخل‌شدن‌های دوجانبه در کارند.

خطای دیگر (که ضرورتاً با خطای اول ترکیب می‌شود) باور به کفایت فرم بیان به‌عنوان نظامی زبان‌شناختی‌ست. این نظام را می‌توان ساختار آواشناختی دلالت‌گر دانست، یا ساختار نحوی عمیق. درهرصورت، خاصیت این ساختار خلق معناشناسی و ازین‌رو تحقق بیان است، درحالی‌که محتواها به اختیاری‌بودن «مرجع»ی صرف حواله می‌شوند و عمل‌شناسی هم به بیرونیت عوامل غیرزبان‌شناختی. اشتراک تمام این اعمال در این است که یک *ماشین انتزاعی زبان* بر پا کنند اما درعین‌حالی‌که آن را به‌عنوان مجموعه‌ای همزمان از ثوابت می‌سازند. اکنون اعتراض نخواهیم کرد که ماشین این‌گونه بیش‌ازحد انتزاعی درک می‌شود. برعکس، به‌قدر کافی انتزاعی نیست و «خطی» باقی می‌ماند. ماشین بر سطحی از انتزاعِ میانجی می‌ماند که به آن اجازه می‌دهد از یک سو عوامل زبان‌شناختی را در خودشان مستقل از عوامل غیرزبان‌شناختی لحاظ کند، و از سوی دیگر آن عوامل زبان‌شناختی را ثوابت تلقی کند. اما اگر انتزاع را جلوتر ببریم، ضرورتاً به سطحی می‌رسیم که در آن شبه‌ثوابت زبان جایشان را به متغیرهای بیان که درونی خود گفتن‌اند می‌دهند؛ از آن پس، این متغیرهای بیان دیگر از متغیرهای محتوا که مدام با آن‌ها برهم‌کنش دارند جدا نمی‌شوند. *باید عمل‌شناسیِ بیرونیِ عواملِ غیرزبان‌شناختی را لحاظ کرد چون خود زبان‌شناسی از عمل‌شناسی درونی مربوط به عوامل خاص خودش جدایی‌ناپذیر است.* کافی نیست مدلول یا حتا مرجوع را لحاظ کنیم، چون خود انگاره‌های دلالت و ارجاع همچنان با ساختار بیان سروکار دارند که خودآیین و ثابت فرض می‌شود. ساختن یک معناشناسی، یا حتی بازشناسی برخی حقوق عمل‌شناسی دردی را دوا نمی‌کند اگر کماکان آن‌ها را از ماشینی نحوی یا آواشناختی که باید آن‌ها را پیشینی تلقی کند عبور دهیم. چون یک ماشین انتزاعی راستین به کل یک سرهم‌بندی ربط دارد: ماشین انتزاعی به‌عنوان نمودار آن سرهم‌بندی تعریف می‌شود. ماشین انتزاعی نه زبان‌محور بلکه نموداری و ابرخطی‌ست. نه محتوا مدلول است نه بیان، یک دال بلکه هر دو متغیرهای سرهم‌بندی‌اند. به هیچ جا نمی‌رسیم اگر تعین‌های عمل‌شناختی و نیز معناشناختی، نحوی و آواشناختی مستقیماً به سرهم‌بندی‌های گفتن که به آن‌ها وابسته‌اند مربوط نشوند. ماشین انتزاعی چامسکی به یک الگوی درختی و بدین‌ترتیب خطی عناصر زبان‌شناختی در جملات و ترکیب‌هایشان مرتبط می‌ماند. اما به محض آن‌که ارزش‌های عمل‌شناختی یا متغیرهای درونی

را خصوصاً برحسب گفتار غیرمستقیم به حساب آوریم، مجبور می‌شویم پای «حادجمله‌ها» را هم میان آوریم یا پای «ابژه‌های انتزاعی» (استحاله‌های غیرجسمانی) را که نوعی ابرخطیت را ایجاب می‌کنند، یعنی سطحی که عناصرش دیگر یک مرتبه‌ی خطی ثابت ندارد: الگوی ریزوم.[۱۸] از این نظرگاه، نفوذ متقابل زبان و ساحت اجتماعی و مسائل سیاسی در عمق ماشین انتزاعی نهفته است و نه روی سطح آن. ماشین انتزاعی تا آن‌جا که به نمودار سرهم‌بندی مربوط می‌شود هرگز از جنس زبان محض نیست، مگر به خاطر نقصان انتزاع. زبان است که به ماشین انتزاعی بستگی دارد و نه برعکس. در نهایت می‌توانیم دو حالت از نمودار را در ماشین انتزاعی متمایز کنیم: اول حالتی که متغیرهای محتوا و بیان بر حسب فرم‌های دیگرگون‌شان در پیش‌فرض متقابل روی صفحه‌ی انسجام توزیع می‌شوند، و دوم حالتی که دیگر نمی‌توان بین متغیرهای محتوا و بیان تمیز قائل شد، چون تغییرپذیری همان صفحه بر دوگانه‌ی فرم‌ها چیره شده و آن‌ها را «تشخیص‌ناپذیر» ساخته است. (حالت اول به جنبش‌های قلمروزدایی کماکان نسبی برمی‌گردد، درحالی‌که دومی به آستانه‌ی مطلق قلمروزدایی دسترسی می‌یابد.)

پ. ثوابت یا امور کلی زبان وجود دارند که اجازه می‌دهند زبان را نظامی همگون تعریف کنیم.

مسئله‌ی نامتغیرهای ساختاری برای زبان‌شناسی اساسی‌ست ـــ و خود ایده‌ی ساختار از نامتغیرها، چه ذره‌ای چه نسبتی، جدایی‌ناپذیر است. این شرطی‌ست که به زبان‌شناسی اجازه می‌دهد ادعا کند علمی محض است، هیچ مگر علم...، آن‌هم به دور از هر عامل ظاهراً بیرونی یا عمل‌شناختی. مسأله‌ی نامتغیرها چندین فرم سخت مرتبط‌به‌هم را فرض می‌گیرد: ۱) ثوابت یک زبان (که بابت جابجایی‌پذیری آواشناختی‌اند و

---

۱۸ درباره‌ی این مسائل به منابع زیر رجوع کنید:

J. M. Sadock, "Hypersentences" (Diss. University of Illinois, 1968);
Dieter Wunderlich, ""ragmatique, situation d'enonciation et Deixis," *Langages,* no. 36 (June 1972), pp. 34-58.

و خصوصاً:

S. K. Saumjan, "Aspects algebriques de la grammaire applicative," *Langages,* no. 33 (March 1974), pp. 95-122.

که الگویی از ابژه‌های انتزاعی را پیش می‌کشد که بر عمل برنامه‌ای به نام AGM (مدل کاربردی تکوینی) استوار است. او کار ش را ملهم از یلمزلف می‌داند: قوت کار یمزلف را باید این‌طور فهمید: فرم بیان و فرم محتوا دو متغیر کاملاً نسبی روی صفحه‌ای یکسان هستند، همچون «تابع‌سازهای تابعی یکسان».

Hjelmslev, *Prolegomena to a Theory of Language,* trans. Francis J. Whitfield (Madison; University of Wisconsin Press, 1969).

اما این پیشرفت به سمت فهمی نمودلری از ماشین انتزاعی با این نقض می‌شود که یمزلف هنوز تمایز بین بیان و محتوا را در حالت دال-مدلول می‌فهمد و بنابراین وابستگی ماشین انتزاعی به زبان‌شناسی را حفظ می‌کند.

به‌واسطه‌ی استحاله‌پذیری نحوی‌اند و به‌خاطر تولیدپذیری نشانه‌شناختی‌اند)؛ ۲) امور کلی زبان (به‌واسطه‌ی تجزیه‌ی واج به خصایص متمایز؛ تجزیه‌ی نحو به اجزاء سازنده‌ی بنیادی و تجزیه‌ی دلالت به عناصر نشانه‌شناختی حداقلی)؛ ۳) درخت‌هایی که ثوابت را به یکدیگر پیوند می‌زنند و بین‌شان نسبت‌های دودویی برقرار می‌کند (رجوع کنید به روش خطی درختی چامسکی)؛ ۴) قابلیت، که در اصل با زبان هم‌گستره است و با داوری‌های دستوریت تعریف می‌شود؛ ۵) همگونی، که بر عناصر و نسبت‌ها و همان‌قدر بر داوری‌های شهودی حمل می‌شوند؛ ۶) هم‌زمانی، که نوعی «در-خود» و «برای-خود» زبان را بر پا می‌کند و مدام از نظام ابژکتیو به آگاهی سوبژکتیوی که می‌رود اصل آن (اصل خود زبان‌شناس) را درمی‌یابد.

می‌توان با همه‌ی این عوامل شعبده‌بازی کرد، برخی را کسر یا حتا اضافه کرد. بااین‌حال، آن‌ها با هم‌اند چون در سطح یکی اساس تمام آن‌های دیگر را بازمی‌یابیم. برای مثال، تمایز بین لانگ-پارول در تمایز بین قابلیت-اجرا تکرار می‌شود، اما این بار در سطح دستوریت. اگر اعتراض کنیم که تمایز بین قابلیت و اجرا یکسره نسبی‌ست (یک قابلیت زبان‌شناختی می‌تواند اقتصادی، مذهبی، سیاسی یا زیباشناختی، و غیره باشد؛ قابلیت آموزشی یک معلم می‌تواند تنها یک اجرا در نسبت با داوری یک بازرس یا قواعد دولتی باشد) — زبان‌شناس‌ها پاسخ خواهند داد که آماده‌اند تا سطوح قابلیت را چندبرابر و حتا ارزش‌های عمل‌شناختی را وارد سیستم کنند. برای مثال، برکل پیشنهاد می‌دهد که عامل «قابلیت اجرایی غیرمتعارف» اضافه شود، عاملی که به مجموعه عوامل زبان‌شناختی، روان‌شناختی یا جامعه‌شناختی گره خورده است. اما این تزریق عمل‌شناختی به چه دردی می‌خورد اگر عمل‌شناسی به‌نوبه‌ی‌خود ثوابت یا امور کلی مختص خودش را دارد؟ و اصطلاح‌هایی چون «من»، «قسم‌خوردن»، «دانستن» به چه معنا کلی‌تر از «احوال‌پرسی‌کردن»، «نامیدن» یا «محکوم‌کردن» هستند؟[۱۹] به همین منوال، وقتی می‌خواهیم درخت‌های چامسکی به‌زور شکوفه دهند و نظم خطی در هم بشکند، واقعاً چیزی به‌دست نیاوره‌ایم و یک ریزوم نساخته‌ایم اگر اجزاء سازنده‌ی عمل‌شناختی درمقام نشانگر گسست‌ها در بالاترین جای درخت قرار بگیرند یا حین اشتقاق زدوده شوند.[۲۰] در واقع، ماهیت ماشین انتزاعی عام‌ترین مسأله است: هیچ دلیلی

۱۹درباره‌ی ایده‌ی پراگماتیک جهان‌شمول و «امور کلی مکالمه»، ر.ک.:
Herbert Brekle, *Sémantique* (Paris: A. Colin, 1974), pp. 94-104.

۲۰ درباره‌ی این شکوفه‌زدن و نمودهای مختلفش، ر.ک.:
Wunderlich, "Pragmatique, situation d'enonciation et Deixis".

ندارد ماشین انتزاعی را به امر کلی یا ثابت گره بزنیم، و تکینگی ماشین‌های انتزاعی را بزداییم، چراکه آن‌ها حول متغیرها و تغیّرها ساخته می‌شوند.

مناظره‌ی بین چامسکی و لابوف فهم بهتری از مسأله‌ی مورد بحث فراهم می‌کند. هر زبان واقعیتی ضرورتاً دیگرگون است، زبان‌شناسان این را می‌دانند و بر آن تأکید می‌کنند؛ اما این ملاحظه‌ای مبتنی بر *واقع* است. چامسکی فقط ادعا دارد یک سیستم همگون یا استاندارد به‌عنوان شرط انتزاع و ایده‌آل‌سازی در این مجموعه بتراشد تا مطالعه‌ی علمی را *در اصل* ممکن سازد. پس چسبیدن به انگلیسی معیار اهمیتی ندارد، چون حتا زبان‌شناسی که انگلیسی سیاهان یا انگلیسی زاغه‌ها را مطالعه می‌کند باید یک نظام معیار استخراج کند که ثبوت و همگونی موضوع مورد بررسی را تضمین کند (می‌گویند هیچ علمی نمی‌تواند طور دیگری پیش برود). بنابراین چامسکی تظاهر می‌کند که اعتقاد دارد لابوف با اظهار علاقه به خصایص متغیر زبان، در یک عمل‌شناسی واقع و بیرونی نسبت به زبان قرار می‌گیرد.[۲۱] بااین‌حال، لابوف جاه‌طلبی دیگری در سر دارد. وقتی لابوف خطوط *تغیّر ذاتی* را آشکار می‌سازد، آن‌ها را به‌سادگی «متغیرهای آزاد»ی در نظر نمی‌گیرد که بر تلفّظ، سبک یا خصایص نامربوط حمل می‌شوند چراکه بیرون از سیستم‌اند و همگونی سیستم را دست‌نخورده می‌گذارند، اما نه بیش از مخلوطی از واقع بین دو سیستم که هر یک به‌نوبه‌ی‌خود همگون است، انگار سخن‌گو از یکی به دیگری جابجا می‌شود. او مانع از بدیلی می‌شود که زبان‌شناسی خواسته در آن مستقر شود: نسبت‌دادن متغیرها به سیستم‌های متفاوت، یا حواله‌شان به بیرون ساختار. خود تغیّر نظام‌مند است، درست به همان معنایی که موسیقی‌دان‌ها می‌گویند «تم همان واریاسیون [تغیّر]» است. لابوف تغیّر را یک جزء سازنده‌ی قانونی می‌داند که بر هر سیستم از درون تاثیر می‌گذارد و آن را وامی‌دارد با توانایی خودش سرریزکند یا بجهد و مانع از بسته‌شدن آن بر خودش و اساساً همگون‌شدن آن می‌شود. بی‌شک تغیّرهای مدنظر لابوف از همه نوع هستند: آوایی، آواشناختی، نحوی، معناشناختی و سبک‌شناختی. اما به این آسانی نمی‌توان به او اعتراض کرد که تمایز بین امر قانونی و امر واقعی ــ یا بین زبان‌شناسی و سبک‌شناسی، یا هم‌زمانی و درزمانی، یا خصایص مربوط و نامربوط، یا قابلیت و اجرا، یا دستوریت لانگ و غیردستوریت پارول ــ را نادیده می‌کرد. حتا اگر جایگاه لابوف صلب‌تر شود، بیشتر می‌گوییم که او خواهان توزیع دیگری از امر واقعی و امر قانونی، و خصوصاً فهم دیگری از خود امر قانونی و انتزاع است. لابوف مثال جوانی سیاه‌پوست را پیش می‌کشد که انگار در

21 Noam Chomsky, *Language and Responsibility. Based on Conversations with Mitsou Ronat,* trans. John Viertel (New York: Pantheon, 1979), pp. 53-55.

سری بسیار کوتاهی از جمله‌ها هجده‌بار از سیستم انگلیسی سیاهان به سیستم معیار می‌رود و برعکس. اما آیا صرفاً تمایز انتزاعی بین دو سیستم نیست که دلبخواهی و نابسنده می‌نماید؟ چون اکثر فرم‌ها تنها به‌لطف پیشامد این یا آن توالی که به این یا آن سیستم تعلق دارند. پس آیا نباید تصدیق کرد که هر سیستمی در تغیّر است، و نه با ثوابت یا همگونی‌اش بلکه برعکس با نوعی تغییرپذیری تعریف می‌شود که مشخصه‌هایش این است که روی حالتی بسیار خاص° درونماندگار، پیوسته، و قاعده‌مند باشد (قواعد متغیر *یا اختیاری*[۲۲])؟

چگونه می‌توانیم این تغیّر پیوسته را در نظر آوریم که از درون زبان کار می‌کند حتا اگر مجبور شویم از حدودی که لابوف تثبیت می‌کند و از شروط علمی‌بودنی که زبان‌شناسی به آن متوسل می‌شود درگذریم؟ یک فرد طی یک روز واحد بارها از یک زبان به زبانی دیگر می‌رود. او متوالیاً همچون «پدر به پسر» و بعد درمقام یک رئیس حرف خواهد زد؛ با معشوقش به زبانی کودکانه‌شده حرف خواهد زد؛ در خواب به گفتاری رؤیایی فرو می‌رود و بعد تلفن که زنگ می‌زند ناگهان به زبانی حرفه‌ای بازمی‌گردد. اعتراض خواهیم کرد که این تغیّرها عارَضی‌اند، و این‌که زبان هنوز همان زبان است. اما با این کار در مورد مسئله پیش‌داوری کرده‌ایم. چون از یک سو قطعی نیست که این همان آواشناسی یا همان نحو یا همان معناشناسی باشد. از سوی دیگر، تمام مسأله این است که آیا این زبانی که فرضاً همان است با نامتغیرها تعریف می‌شود یا برعکس با خطوط تغیّر پیوسته‌ای که آن را می‌پیمایند. برخی زبان‌شناس‌ها پیشنهاد کرده‌اند که تغییر زبان‌شناختی نه با گسست از یک سیستم بلکه با تحول تدریجی بسامد، با هم‌زیستی و پیوستگی کارکردهای متفاوت ایجاد می‌شود. این گفته را به‌عنوان مثال در نظر بگیرید: «قسم می‌خورم!» این گفته بسته به اینکه یک کودک به پدرش می‌گوید یا عاشقی به معشوقش یا شاهدی دربرابر دادگاه یکی نیست. انگار سه توالی‌اند. (یا چهار آمین اولیوه مسیان که بر هفت جمله بسط می‌یابند.) این‌جا دوباره هیچ دلیلی ندارد بگوییم که متغیرها فقط موقعیت‌مند هستند و گفته در اصل ثابت می‌ماند. نه تنها به قدر گفته‌ها انجام‌ها وجود دارد، بلکه مجموعه گفته‌ها در انجام یکی از آن‌ها حاضر است؛ پس خط تغیّر مجازی‌ست یعنی بی‌آن‌که بالفعل باشد واقعی‌ست، و ازین‌رو فارغ از جهش‌های گفته پیوسته است. قراردادن گفته در تغیّر پیوسته، یعنی گذردادنش از خلال تمام متغیرهای آواشناختی، نحوشناختی، معناشناختی و

---

22 22 William Labov, *Sociolinguistic Patterns,*

خصوصاً صفحات ۱۸۷-۱۹۰. اشاره خواهیم کرد که لابوف گاه خود را به گفته‌هایی محدود می‌کند که تقریباً یک معنی دارند و گاه این شرط را نادیده می‌گیرد تا توالی گفته‌های مکمل اما دیگرگون را دنبال کند.

عروضی که می‌توانند در کوتاه‌ترین لحظه (کوتاه‌ترین فاصله‌ی زمانی) بر آن تأثیر گذارند. *پیوستار* «قسم می‌خورم!» را با استحاله‌های متناظرش بسازید. این نظرگاه عمل‌شناختی‌ست اما آن‌دست عمل‌شناسی که درونی زبان یا درونماندگار شده است، و تغیّر تمام انواع عناصر زبان‌شناختی را دربرمی‌گیرد. برای مثال، خط سه روال کافکا: روال پدر در خانواده؛ روال نامزدی در هتل؛ و روال دادگاه. همیشه گرایشی به جستجوی نوعی «تقلیل» وجود دارد: همه‌چیز با موقعیت کودک در برابر با پدرش، یا موقعیت انسان در نسبت با اختگی، یا موقعیت شهروند در نسبت با قانون شرح داده می‌شود. اما این‌گونه به استخراج یک شبه‌ثابت محتوا راضی می‌شویم که از استخراج یک شبه‌ثابت بیان بهتر نیست. در تغیّر گذاشتن باید سبب شود از این خطرات اجتناب کنیم، چون این کار پیوستاری یا واسطه‌ای بی‌آغاز یا بی‌پایان می‌سازد. تغیّر پیوسته را نباید با خصیصه‌ی پیوسته یا ناپیوسته‌ی خود متغیر خلط کرد: کلمه‌ی امری، تغیّری پیوسته برای متغیری ناپیوسته... یک متغیر می‌تواند روی بخشی از خطر سیرش پیوسته باشد، سپس بپرد یا بجهد بی‌آن‌که به تغیّر پیوسته‌اش خللی وارد آید، و توسعه‌ای غایب را همچون یک «پیوستگی بدیل» تحمیل کند که مجازی و بااین‌حال واقعی‌ست.

یک ثابت، یک نامتغیر نه‌چندان با عملکرد و دیرندش، بلکه با کارکرد مرکز، حتا شده نسبی، تعریف می‌شود. در سیستم تونی یا دوازده‌نتی موسیقی، قوانین طنین و جاذبه مرکزهایی را تعیین می‌کنند که برای تمام حالات معتبرند، و از ثبات و قدرت جاذب بهره می‌برند. پس این مراکز فرم‌های متمایز و ممتاز را سازمان می‌دهند که آشکارا برای مقدار زمان مشخص برقرار شده‌اند: سیستم متمرکز، خطی، رمزگذارده، خطی از نوع درختی. به‌راستی که «حالت» مینور به‌لطف ماهیت فواصلش و کمترین ثبات بین آکوردهایش خصیصه‌ای مرکززدوده، فرّار و گریزان به موسیقی تونی می‌بخشد. همچنین حالت مینور در مورد پیروی از عملیاتی که آن را با الگو یا استاندارد ماژور همراستا می‌کند ابهام دارد، ولی درعین‌حال یک‌جور توان حالت‌مند را پیش می‌گذارد که به تونالیته فروکاستنی نیست، انگار موسیقی عازم سفر شده و تمام خیزش‌های دوباره، اشباح شرق، سرزمین‌های خیالی و سنت‌هایی از چهارگوشه‌ی دنیا را گرد هم آورده است. اما گزینش فواصل، کروماتیسم تنظیم‌شده نیز ابهام دیگری دارد: ابهام بسط کنش مرکز به دورترین تون‌ها، اما همچنین ابهام تدارک فروپاشی اصل مرکزی و نشاندن توسعه‌ی پیوسته‌ی فرمی که بی‌وقفه حل می‌شود و استحاله می‌یابد به‌جای فرم‌های متمرکز توسعه‌ی پیوسته. وقتی توسعه بر فرم چیره می‌شود و در کل مجموعه گسترش می‌یابد، چنان‌که نزد بتهوون، تغیّر خودش را از بند رها می‌کند و با آفرینش یکی می‌شود. اما باید توجه کرد که وقتی کروماتیسم خود را آزاد می‌کند و به کروماتیسمی عمومیت‌یافته

تبدیل می‌شود و به تنظیم فواصل پشت می‌کند، و نه تنها ارتفاعات اصوات بلکه تمام اجزاء سازنده‌ی صوت ــ دیرندها، شدت‌ها، رنگ‌های صدا، ضربه‌ها ــ را تحت تأثیر قرار می‌دهد. پس نمی‌توان از فرمی صوتی سخن گفت که یک ماده اولیه را سازمان می‌دهد؛ دیگر حتا نمی‌توان از توسعه‌ی پیوسته‌ی فرم حرف زد. مسئله بیشتر بر سر مواد بسیار پیچیده و بسیار ظریف است که نیروهای غیرصوتی را شنیدنی می‌کنند. جفت موادـنیروها جایگزین جفت مادهـفرم می‌شود. سینتی‌سایزر جایگزین «داوری سنتزی پیشینی» قدیمی می‌شود، و همه‌ی کارکردها نیز بر این اساس تغییر می‌کنند. موسیقی با گذاشتن همه‌ی اجزاء سازنده‌اش در واریاسیون پیوسته، خودش به سیستمی ابرخطی، به یک ریزوم و نه درخت، تبدیل می‌شود و به خدمت یک پیوستار کیهانی مجازی درمی‌آید که سوراخ‌ها، سکوت‌ها، گسیختگی‌ها و گسست‌ها نیز بخشی از آن می‌شوند. پس یک شبه‌گسست بین سیستم تونی و موسیقی غیرتونی اهمیت ندارد؛ برعکس، موسیقی غیرتونی با گسست از سیستم تونی فقط گزینش فواصل را به منتهای نتایجش می‌رساند (گرچه هیچ یک از وینی‌ها این‌جا متوقف نشدند). حرکت معکوس اهمیت دارد: جوششی که بر خود سیستم تونی در بخش اعظم قرن‌های نوزدهم و بیستم تأثیر گذاشت و گزینش فواصل را منحل کرد، به کروماتیسم وسعت بخشید، که با حفظ تونالیته‌ای نسبی حالت‌مندی‌های تازه‌ای دوباره ابداع کرد، ماژور و مینور را در آمیزه‌ای جدید به همراه آورد و هر بار حیطه‌های تغیّر پیوسته را به نفع این یا آن متغیر به خدمت گرفت. این جوش‌وخروش طلایه‌دار شد، صدایش را به گوش همگان رساند، و به‌واسطه‌ی موادی مولکولی که این‌گونه از کار درآمده‌اند نیروهای غیرصوتی کیهان را که همیشه موسیقی را برآشفته‌اند شنیدنی کرد ــ اندکی **زمان** در حالت ناب، ذره‌ای **شدت** مطلق... تونی، حالت‌مند و غیرتونی دیگر چندان معنی ندارند. موسیقی فقط برای این است که هنر در هیئت کیهان باشد و خطوط مجازی تغیّر نامتناهی را رسم کند.

باز اعتراض می‌شود که موسیقی یک زبان نیست، که اجزاء سازنده‌ی صوت خصایصی مربوط به زبان نیستند، که هیچ تناظری بین موسیقی و زبان وجود ندارد. ولی ما هم کاری به تناظر نداریم، ما پیاپی می‌خواهیم این مسأله باز بماند و هر تمایز ازپیش‌مفروضی کنار رود. پیش‌ازهمه، تمایز بین لانگ و پارول برای این است که تمام انواع متغیرهای دست‌اندرکار بیان و گفتن بیرون از زبان قرار گیرند. از سوی دیگر، ژان‌ـژک روسو نسبتی بین آوا و موسیقی پیش نهاد که می‌توانست نه تنها آواشناسی و عروض بلکه تمام زبان‌شناسی را به سویی دیگر هدایت کند. صدا در موسیقی همواره محور ممتاز آزمون‌گری بوده است که توأمان بر زبان و صوت بازی می‌کند. موسیقی صدا را به انحاء بسیار مختلف به آلات موسیقی

پیوند داده است اما تا وقتی صدا آواز است، نقش اصلی‌اش صدا«گرفتن» است و کارکرد یک ثابت را دارد، حول یک نت محصور می‌شود درحالی‌که آلت موسیقی آن را *همراهی* می‌کند. تنها وقتی صدا به رنگ صدا گره می‌خورد، گستره‌ای صوتی را آشکار می‌کند که آن را نسبت به خودش ناهمگن می‌کند و توان تغیّر پیوسته را به آن می‌بخشد: سپس دیگر همراهی نمی‌شود، واقعاً «ماشینی» می‌شود، از آنِ ماشینی موسیقایی می‌شود که اجزاء گفته و سروده شده، اجزائی که جلوه‌های صوتی گرفته‌اند، اجزاء سازی و سرانجام الکترونیک را روی صفحه‌ای واحد به درازا می‌کشاند یا برهم‌نمایی می‌کند. این صفحه‌ی صوتی یک «گلیساندو»ی عمومیت‌یافته است که ساخت فضایی آماری را ایجاب می‌کند که در آن هر متغیر نه مقداری متوسط بلکه یک احتمال بسامد دارد که آن را در تغیّری پیوسته با سایر متغیرها قرار می‌دهد.[۲۳] *چهره* اثر لوچیانو بریو یا *گلوسولالی* اثر دیتر اشنبل از این لحاظ نمونه‌هایی سنخ‌نما هستند. و به‌رغم گفته‌ی خود بریو، مسئله نه تولید وانموده‌ی زبان یا استعاره‌ی صدا به کمک شبه‌ثوابت، بلکه رسیدن به این زبان خنثا، پنهانی و بدون ثابت است، زبانی تماماً در گفتار غیرمستقیم که سینتی‌سایزر و آلت موسیقی به‌اندازه‌ی صدا در آن حرف می‌زنند، و صدا همان نقش آلت موسیقی را بازی می‌کند. گمان نمی‌کنیم که موسیقی آوازخواندن در جهانی مکانیکی و اتمی شده را از یاد برده است، بلکه بیشتر یک ضریب عظیم تغیّر تمام اجزاء کلامی [سخن‌وار، گفتمانی، گفتاری]، غیرکلامی، زبان‌شناختی، شعری، سازی، موسیقایی یک سرهم‌بندی صوتی واحد را متأثر می‌کند و به‌همراه می‌آورد ــ «یک جیغ ساده که تمام درجات را می‌پیماید» (توماس مان). واریاسیون صدا روال‌های تغیّر متعددی دارد، نه تنها *آواز گفتاری* که مدام ارتفاع صوت را با یک اوج یا فرود پشت سر می‌گذارد، بلکه در فنون تنفس دایروی یا مناطق طنین که انگار صداهای متعدد در آن از یک دهان خارج می‌شوند. زبان‌های سرّی این‌جا اهمیت بسزایی می‌یابند، همان‌قدر در موسیقی فاخر که در موسیقی عامه‌پسند. برخی موسیقی‌قوم‌شناس‌ها موارد خارق‌العاده‌ای (مثلاً در داهومی) یافته‌اند که در آن‌ها یک جزء اولیه‌ی هشت‌تونی آوایی جایش را به یک فرود کروماتیک در زبان سرّی می‌دهد، پیوسته از یک صوت به صوتی دیگر می‌لغزد، و پیوستاری صوتی را در فواصلی هرچه‌کوچک‌تر تنظیم می‌کند تا دوباره به یک «پارلاندو» [آوازخوانی سخن‌ورانه] برسد که تمام فواصلش همدیگر را محو می‌کنند ــ و گاه جزء هشت‌نتی‌ست که بر حسب سطوح کروماتیک یک

۲۳ لابوف تمایل داشت انگاره‌ی خود از «قواعد متغیر یا اختیاری» را در مقابل قواعد ثابت این‌طور تعریف کند: نه صرفاً بسامد مشاهده‌شده، بلکه کمیتی ویژه که نشان‌گر احتمال بسامد یا کاربست قاعده است. ر.ک.:
Language in the Inner City (Philadelphia: University of Pennsylvania Press, 1972), pp. 94ff.

معماری درهم‌شکسته پس‌وپیش می‌شود، آواز را گه‌گاه یک پارلاندو، یک مکالمه‌ی ساده‌ی بدون زیروبمی معین قطع می‌کند.[۲۴] این شاید خصلت زبان‌های سرّی، زبان‌های عامیانه، ژارگون‌ها، زبان‌های حرفه‌ای، اشعار کودکان و دادوفریادهای تاجران است که نه‌چندان بر ابداعات لغوی یا فیگورهای بلاغی‌شان بلکه بیشتر بر شیوه‌ای تأکید دارند که تغیّرهای پیوسته را بر عناصر مشترک زبان اعمال می‌کنند. آن‌ها زبان‌های کروماتیک و نزدیک به نت‌نویسی موسیقایی‌اند. یک زبان سرّی صرفاً یک کد یا رمز پنهان ندارد که هنوز با ثوابت عمل می‌کند و به یک زیرسیستم شکل می‌دهد؛ *این زبان سیستم متغیرهای زبان عمومی را در وضعیت تغیّر قرار می‌دهد.*

حالا داریم به یک کروماتیسم عمومیت‌یافته می‌رسیم. گذاشتن عناصر هرجوره در تغیّر پیوسته عملیاتی‌ست که می‌تواند به تمایزهای تازه راه برد، اما هیچ کدام را نهایی نمی‌داند و هیچ یک را از پیش در اختیار ندارد. برعکس، این عملیات در اصل توأمان با صدا، سخن، زبان و موسیقی سروکار دارد. هیچ دلیلی برای ایجاد تمایزهای پیشینی و اصولی وجود ندارد. عموماً زبان‌شناسی هنوز از فضای حالت ماژور بیرون نرفته است و کماکان نوعی مقیاس هشت‌نتی و ذائقه‌ای عجیب برای امور مسلط، ثوابت و امور کلی دارد. در این بین، همه‌ی زبان‌ها در تغیّر پیوسته‌ی درونماندگار به سر می‌برند: نه همزمانی نه درزمانی، بلکه ناهم‌زمانی، کروماتیسم به‌عنوان وضعی متغیر و پیوسته‌ی زبان. برای یک زبان‌شناسی کروماتیک که شدت‌ها و ارزش‌های یک عمل‌گرایی [پراگماتیسم] را به آن می‌بخشد.

آنچه سبک خوانده می‌شود، که می‌تواند طبیعی‌ترین چیز دنیا باشد، دقیقاً روال یک تغیّر پیوسته است. بین تمام دوگانه‌هایی که زبان‌شناسی برقرار کرده بنیان جدایی بین زبان‌شناسی و سبک‌شناسی جزء متزلزل‌ترین‌هاست: یک سبک نه یک آفرینش روان‌شناختی فردی بلکه یک سرهم‌بندی گفتن است، و لاجرم زبانی درون زبان تولید می‌کند. فهرستی دلبخواهی از مؤلفان مورد علاقه‌مان: باز هم کافکا، بکت، گراسیم لوکا، و ژان لوک گدار... خاطرنشان می‌کنیم که آن‌ها کمابیش در موقعیت یک‌جور دوزبانگی‌اند: کافکای یهودی چکی که به آلمانی می‌نویسد؛ بکت ایرلندی که به انگلیسی و فرانسوی می‌نویسد؛ لوکا با اصلیت رومانیایی؛ گدار و اشتیاقش به این‌که سوئیسی باشد. اما این صرفاً یک تصادف و فرصت است، و یعنی فرصت را می‌توان هر جای دیگر یافت. همچنین باید توجه کرد که خیلی از آن‌ها فقط نویسنده

---

۲۴ رجوع کنید به مقاله‌ی

Gilbert Rouget, “Un chromatisme africain”, *L’Homme*, septembre 1961

که دیسک صوتی «آوازهای آئینی داهومی» هم ر آن گنجانده شده است.

نیستند یا در ابتدا نویسنده نیستند (بکت و تئاتر و تلویزیون، گدار و سینما و تلویزیون، لوکا و ماشین‌های صوتی‌ـتصویری‌اش): چون وقتی یک تلقی از تغیّر پیوسته متحمل عناصر زبان‌شناختی می‌شود، وقتی یک عمل‌شناسی درونی به زبان وارد می‌شود، آنگاه به‌اجبار باید از عناصر غیرزبان‌شناختی، ژست‌ها و آلات یا ابزار تلقی یکسانی داشت، انگار دو جنبه‌ی عمل‌شناسی در یک پیوستار، بر یک خط تغیّر به هم متصل شده‌اند. به‌علاوه، شاید ایده اول از بیرون می‌آید و زبان صرفاً از پی‌اش می‌آید، انگار در سرچشمه‌های ضرورتاً بیرونی یک سبک. اما نکته‌ی اساسی این است که هر یک از این مؤلفان روال تغیّر خودش، کروماتیسم بسط‌یافته‌اش، و تولید جنون‌آمیز سرعت‌ها و فاصله‌های خودش را دارد. لکنت‌زدن خلاقه‌ی گراسیم لوکا در شعر «شورمندانه[25]». لکنت‌زدن گدار از نوعی دیگر است. در تئاتر، پچ‌پچ‌های باب ویلسون بدون زیروبمی معین، و تغیّرهای صعودی و نزولی کارملو بنه. لکنت‌زدن آسان است، اما به‌لکنت‌انداختن خود زبان کار دیگری‌ست، کاری که تمام عناصر زبان‌شناختی و حتا غیرزبان‌شناختی، متغیرهای بیان و متغیرهای محتوا، را به تغیّر می‌اندازد. فرم جدیدی از حشو. و...و...و... همواره در زبان نبردی بین فعل «هستن» و حرف ربط «و»، بین *est* و *et*، وجود دارد. این دو لفظ فقط در ظاهر با هم سازگارند و ترکیب می‌شوند، چون یکی به‌عنوان یک ثابت در زبان عمل می‌کند و به مقیاس هشت‌نتی زبان شکل می‌دهد، درحالی‌که دیگری همه‌چیز را به تغیّر می‌اندازد و خطوط کروماتیسمی عمومیت‌یافته را می‌سازد. از یکی به دیگری همه‌چیز واژگون می‌شود. آنانی که به انگلیسی بریتانیایی یا آمریکایی می‌نویسند بیش از ما فرانسوی‌ها از این نبرد و مخاطراتش، و نیز از ظرفیت «و[26]» آگاه بوده‌اند . پروست می‌گفت: «شاهکارها در نوعی زبان بیگانه نوشته می‌شوند». این با لکنت‌زدن یکی‌ست، اما ضمن به‌لکنت‌انداختن زبان و نه صرفاً سخن. بیگانه‌بودن اما در زبان خویش، و نه فقط وقتی به زبانی غیر از زبان خود سخن می‌گویی. دوزبانه‌بودن، چندزبانه‌بودن، اما در زبانی واحد و یکسان، بدون هیچ لهجه یا گویشی. حرام‌زاده‌بودن، دورگه‌بودن، اما از خلال پالایش نژادی. این‌جاست که سبک زبان می‌سازد. این‌جاست که زبان اشتدادی

---

25 Gherasim Luca, *Le chant de la carpe* (Paris: Soleil Noir, 1973)

و نوار ضبط‌شده‌ای با ویرایش گیوودان که لوکا در آن شعر «شورمندانه» را می‌خواند.

۲۶ «و» به‌عنوان نه تنها به تأسی از عهد عتیق بلکه پیرو «اقلیت‌هایی» که بر زبان کار می‌کنند، نقش خصوصاً مهمی در ادبیات انگلیسی دارد: در این بین به مورد جی. ام. سینگه ارجاع می‌دهیم (رجوع کنید به شرح فرانسوا رنیو درباره‌ی هماهنگی در انگلیسی-ایرلندی در ترجمه‌ی

Playboy of the Western World, Baladin du monde occidental (Paris: Biblio-theque du Graphe).

نباید تصور کرد کافی‌ست «و» به‌عنوان حرف عطف تحلیل شود؛ برعکس، «و» فرم بسیار خاصی از تمام عطف‌های ممکن است و نوعی منطق زبان را وارد بازی می‌کند. آثار ژان وال شامل تأملاتی ژرف درباره‌ی این معنای «و» هستند و به این موضوع می‌پردازند که «و» چگونه برتری فعل «هستن» را به چالش می‌کشد.

می‌شود، پیوستار ناب ارزش‌ها و شدت‌ها. این‌جاست که تمام زبان سرّی می‌شود به‌جای این‌که یک زیرسیستم سرّی را درون زبان بتراشد، و بااین‌حال چیزی هم برای مخفی‌کردن ندارد. تنها با متانت و کسر خلاقه می‌توان به این نتیجه رسید. تغیّر پیوسته فقط خطوط زاهدانه دارد، کمی علف و آب زلال.

می‌توان هر متغیر زبان‌شناختی را برداشت و آن را روی یک خط ضرورتاً پیوسته‌ی مجازی بین و وضعیت از این متغیر، به تغیّر انداخت. دیگر در موقعیت زبان‌شناسانی نیستیم که توقع دارند ثوابت زبان نوعی دگرگونی را تجربه کنند یا متحمل اثر تغییرات انباشته در سخن صرف شوند. خطوط تغییر یا آفرینش تماماً و مستقیماً جزئی از ماشین انتزاعی‌اند. یلمزلف خاطرنشان می‌کرد که یک زبان ضرورتاً شامل امکان‌های بهره‌برداری‌نشده است و ماشین انتزاعی باید این امکان‌ها یا بالقوگی‌ها را دربرگیرد.[27] «بالقوه» و «مجازی» ابداً در مقابل «واقعی» نیستند؛ برعکس، واقعیت امر خلاقه، یا درانداختن متغیرها به تغیّر پیوسته، که فقط با تعین بالفعل نسبت‌های ثابت‌شان تضاد دارد. هر بار که یک خط تغیّر رسم می‌کنیم، متغیرها این یا آن ماهیت (آواشناختی، نحوی یا دستوری، معناشناختی و الخ) را می‌پذیرند، اما خود این خط نامربوط، غیرنحوی یا غیردستوری یا غیرمعناشناختی‌ست. برای مثال، غیردستوریت دیگر محتملیت سخن نیست که با دستوریت زبان تضاد دارد؛ برعکس، خصلت ایده‌آل خطی‌ست که متغیرهای دستوری را در وضعیت تغیّر پیوسته قرار می‌دهد. بیایید تحلیلی از نیکولا رُوِه درباره‌ی برخی بیان‌های تکین کامینگز را به‌دست بگیریم: «رقصید رقصیدش را» یا «رفتند آمدنشان را». می‌توان تغیّرها را بازسازی کرد، همان‌ها که متغیرهای دستوری مجازاً از خلال‌شان عبور می‌کنند تا به چنین بیان‌های غیردستوری دست یابند (*رقصش را کرد، رقصش را رقصید، رقصید آن‌چه را کرد*، ...؛ *آن‌ها همان‌طور که آمدند رفتند، آن‌ها راه‌شان را رفتند*،...).[28] به‌رغم تفسیر ساختاری روه، باید از این باور اجتناب کنیم که بیان غیرسنخ‌نما به‌واسطه‌ی فرم‌های صحیح متوالی تولید می‌شود. در عوض، بیان غیرسنخ‌نماست که به‌تغیّرانداختن فرم‌های صحیح را تولید می‌کند و آن‌ها را از ثوابت‌شان خلاص می‌کند. بیان غیرسنخ‌نما یک نقطه‌ی قلمروزدایی

27 Hjelmslev, *Language: An Introduction,* trans. Francis J. Whitfield (Madison: University of Wisconsin Press, 1970), pp. 39ff.

28 Nicolas Ruwet, "Parallelisme et deviations en poesie," *Langue, discours, societe. Pour Emile Benveniste,* ed. Julia Kristeva, Nicolas Ruwet, and Jean-Claude Milner (Paris: Seuil, 1975).

رووه شعر ۲۹ از مجموعه‌ی پنجاه‌شعر کامینگز (New York: Duell, Sloan and Pearce, 1940) را تحلیل می‌کند؛ او تفسیری محدود و ساختارگرایانه از پدیده‌ی تغیّر در کار کامینگز می‌دهد و به انگاره‌ی «ترادف عبارات» توسل می‌جوید؛ او در متون دیگر از اهمیت این تغیّرها می‌کاهد و آن‌ها را تمرین‌هایی حاشیه‌ای می‌داند که به تغییرات حقیقی در زبان بی‌ربط هستند؛ بااین‌حال، نظرات او هنوز به نظر ما همه‌ی این محدودیت‌های تفسیری را پشت سر می‌گذارند.

زبان می‌سازد و نقش تانسور [کشِنده، یک بردار کشنده‌ی شدید و تشنج‌زا] را ایفا می‌کند، یعنی باعث می‌شود زبان به سوی سرحد عناصرش، فرم‌ها یا انگاره‌هایش میل کند، به دیگرسو یا فراسوی زبان. تانسور نوعی گذراسازی جمله را به راه می‌اندازد و سبب می‌شود که آخرین لفظ به لفظ قبلی واکنش نشان دهد و دوباره سراسر زنجیره را فرامی‌گیرد. تانسور تلقی اشتدادی و کروماتیک از زبان را تضمین می‌کند. یک اصطلاح خیلی ساده همچون و... می‌تواند نقش تانسور را برای تمام زبان ایفا کند. بدین‌معنا، و بیش از آن‌که حرف ربط باشد بیان غیرسنخ‌نمای تمام حروف ربط ممکنی‌ست که به تغیّر پیوسته می‌اندازد. همچنین تانسور را نمی‌توان به یک ثابت یا به یک متغیر فروکاست، تانسور با هربار کسرکردن از ارزش عنصر ثابت، (n-1)، تغیّر متغیر را تضمین می‌کند. تانسورها با هیچ مقوله‌ی زبان‌شناختی مطابقت ندارند، اما ارزش‌هایی عمل‌شناختی و برای سرهم‌بندی‌های گفتن و گفتارهای غیرمستقیم اساسی هستند.[۲۹]

به باور برخی این تغیّرها کار معمول آفرینش در زبان را بیان نمی‌کنند و حواشی‌ای منحصر به شاعران، کودکان، و مجانین باقی می‌مانند. دلیلش این است می‌خواهند ماشین انتزاعی را با ثوابتی تعریف کنند که از این پس تنها می‌توانند به‌طور ثانوی و به‌واسطه‌ی اثر تراکمی یا دگرگونی هم‌نشینانه تغییر کنند. اما ماشین انتزاعی زبان نه کلی‌ست نه حتا عمومی، ماشین انتزاعی زبان تکین است؛ بالفعل نیست، بلکه مجازی‌ـواقعی‌ست؛ نه قواعد اجباری یا تغییرناپذیر، بلکه قواعدی اختیاری دارد که بی‌وقفه با خود تغیّر تغییر می‌کنند، انگار در یک‌جور بازی که هر حرکت در آن قواعد را تغییر می‌دهد. به همین دلیل ماشین‌های انتزاعی و سرهم‌بندی‌های گفتن مکمل یکدیگر و در همدیگر حاضرند. ماشین انتزاعی همچون نمودار یک سرهم‌بندی‌ست. ماشین انتزاعی خطوط تغیّر پیوسته را رسم می‌کند، درحالی‌که سرهم‌بندی انضمامی با متغیرها سروکار دارد و نسبت‌های بسیار گوناگون‌شان را تابع این خطوط سازمان می‌دهد. سرهم‌بندی با متغیرها در این یا آن سطح تغیّر، برحسب این یا آن درجه‌ی قلمروگذاری سروکله می‌زند تا تعیین کند کدام متغیرها به نسبت‌های ثابت وارد خواهند شد یا از قواعد اجباری تبعیت خواهند کرد و کدام متغیرها برعکس به شیوه‌ای روان به تغیّر خدمت می‌کنند. نباید از این نکته نتیجه گرفت که سرهم‌بندی فقط مقاومت یا ایستایی مشخصی را در مقابل ماشین انتزاعی می‌گذارد؛ چون حتا «ثوابت» برای تعیین مجازیت‌هایی که تغیّر از خلال‌شان عبور می‌کند ضروری‌اند، آن‌ها خودشان به‌طور دلبخواهی

---

29 Vidal Sephiha, "Introduction a l'etude de l'intensif," *Langages,* no. 29 (Mars 1973).
این یکی از اولین مطالعات درباره‌ی تنش‌ها و تغیّرهای غیرسنخ‌نمای زبان است طوری‌که خصوصاً در زبان‌های به اصطلاح مینور ظاهر می‌شود.

انتخاب می‌شوند. در یک سطح، مانع و مقاومت وجود دارد، اما در سطح دیگر سرهم‌بندی تنها رفت‌وآمدی بین سنخ‌های مختلف متغیر و راه‌روهایی که در هر دو جهت طی می‌شوند: متغیرها ماشین را با یک آهنگ و برجسب مجموع نسبت‌هایشان به وجود می‌آورند. پس بی‌جاست بین یک ثابت و زبان جمعی، و بین کنش‌های گفتاری متغیر و فردی تمایز قائل شویم. ماشین انتزاعی همیشه تکین است و با یک نام خاص، گروه یا فرد معین می‌شود درحالی‌که سرهم‌بندی گفتن همواره جمعی‌ست، خواه در فرد خواه به‌عنوان گروه. ماشین انتزاعی لنین و سرهم‌بندی جمعی‌ـبلشویکی... در ادبیات و موسیقی هم این‌طور است. نه اولویت فرد، بلکه تحلیل‌ناپذیری یک **انتزاع** تکین و یک **انضمام** جمعی. همان‌قدر ماشین انتزاعی مستقل از سرهم‌بندی وجود ندارد که سرهم‌بندی مستقل از ماشین کار نمی‌کند.

ت. زبان را تنها تحت شرایط یک زبان معیار یا ماژور می‌توان به لحاظ علمی مطالعه کرد.

از آن‌جا که همه می‌دانند زبان واقعیتی دیگرگون و متغیر است، پافشاری زبان‌شناس‌ها بر تراشیدن یک سیستم همگون برای ممکن‌ساختن مطالعه‌ی علمی به چه معناست؟ مسأله بر سر استخراج مجموعه‌ای از ثوابت از دل متغیرها یا تعیین نسبت‌های ثابت بین متغیرهاست (این پیشاپیش در مفهوم «جابجایی‌پذیری» آواشناس‌ها مشهود است). اما آن الگوی علمی که زبان را موضوع مطالعه می‌گیرد همراه با مدلی سیاسی همراه است که زبان را همگون، متمرکز، استاندارد، زبان قدرت، زبان ماژور یا مسلط می‌کند. زبان‌شناسی می‌تواند مدعی باشد که هیچ چیز جز علم نمی‌خواهد، هیچ مگر علم محض. اولین‌بار نیست که نظم علم محض برای تضمین ضروریات نظمی دیگر به کار می‌رود. دستوریت و نشانه‌ی S [سوژه] ــ نماد بی‌قیدوشرط مسلط بر گفته‌ها ــ چیست؟ این نشانه پیش از آن‌که یک علامت نحوی باشد علامت قدرت است و درخت‌های چامسکی نسبت‌هایی ثابت بین متغیرهای قدرت برقرار می‌کنند. ساختن جملاتی که به لحاظ دستوری صحیح‌اند پیش‌شرط هرگونه تبعیت فرد هنجارین از قوانین اجتماعی است. هیچ‌کس اجازه ندارد از دستوریت بی‌خبر باشد، آن‌هایی که بی‌خبرند به نهادهایی خاص تعلق دارند. یکپارچگی یک زبان اساساً سیاسی‌ست. هیچ زبان مادری وجود ندارد، تنها قدرت‌گرفتن زبانی مسلط در کار است که گاه بر خط مقدمی پهناور پیش می‌رود و گاه همزمان بر مراکزی گوناگون آوار می‌شود. یک زبان می‌تواند به شیوه‌های متعدد همگون و متمرکز شود: شیوه‌ی جمهوری‌خواه لزوماً با شیوه‌ی

سلطنتی یکی نیست و البته سرسختی کمتری هم ندارد.[۳۰] اما تهور علمی استخراج ثوابت و نسبت‌های ثابت همیشه با تهور سیاسی تحمیل آن‌ها بر سخن‌گویان و انتقال کلمات امری جفت‌وجور می‌شود.

سفید و بلند حرف بزنید
بله چه زبان فوق‌العاده‌ای
برای استخدام‌کردن
دستوردادن
تعیین ساعت مرگ سر کار
و ساعت فراغت که خستگی را در می‌برد...

پس آیا باید دو نوع زبان، زبان «والا» و «پست»، ماژور و مینور را از هم متمایز کرد؟ زبان ماژور دقیقا با قدرت ثوابت تعریف می‌شود و زبان مینور با توان تغیّر. صرفاً نمی‌خواهیم یکپارچگی زبان ماژور را در مقابل کثرت گویش‌ها بگذاریم. هر گویش از یک منطقه‌ی گذار و تغیّر تأثیر می‌گیرد، یا بهتر، هر زبان مینور از یک منطقه‌ی تغیّر به‌راستی گویشی تأثیر می‌پذیرد. به باور مالمبرگ به‌ندرت می‌توان مرزهایی مشخص را روی نقشه‌های گویش‌ها یافت، بلکه مناطق مرزی یا گذار، مناطق تمیزناپذیری وجود دارند. همچنین گفته می‌شود که «زبان کبکی آن‌چنان از زیروبمی‌ها و تغیّرهای لهجه‌های منطقه‌ای و از بازی با لهجه‌های لحنی غنی‌ست که گاه بی‌اغراق به نظر می‌رسد این زبان با نت‌نویسی موسیقایی بهتر حفظ می‌شود تا با سیستم املایی».[۳۱] خود انگاره‌ی گویش بسیار غیرقطعی‌ست. به‌علاوه، نسبی‌ست چون باید

۳۰ درباره‌ی گسترش و شیوع این وضعیت‌های زبان، گاه در «لکه‌ی روغن» گاه به شکل «چتربازی»، ر.ک.:
Bertil Malmberg, *New Trends in Linguistics,* trans. Edward Carners (Stockholm: Lund, 1964), ch. 3
(فصل سه از مطالعات بسیار مهم ن. لیندکویست [lindqvist] درباره‌ی گویش‌شناسی استفاده می‌کند). حالا به مطالعات تطبیقی این درباره نیاز داریم که چگونه همگون‌سازی‌ها و مرکزیت‌بخشی‌های این یا آن زبان ماژور رخ می‌دهند. تاریخ زبان‌شناختی فرانسوی از این حیث هیچ شباهتی به تاریخ زبان‌شناختی انگلیسی ندارد؛ نسبت آن‌ها با نوشتار به‌عنوان فرم همگون‌سازی هم یکسان نیست. می‌توان در مورد تاریخ زبان‌شناختی فرانسوی، یعنی نمونه‌ی اعلی زبان متمرکز، به تحلیل میشل دو سرتو، دومینیک ژولیا و ژاک رُول، سیاست زبان اشاره کرد [*Une politique de la langue* (Paris: Gallimard, 1975)]. این تحلیل دوره‌ی بسیار کوتاهی در پایان قرن هجدهم را پوشش می‌دهد و بر آبوت گرگوری تمرکز می‌کند و به دو دوره‌ی مجزا اشاره دارد: دوره‌ای که در آن زبان مرکزی در تقابل با گویش‌های روستایی بود و شهر در تقابل با حومه‌ی شهر و پایتخت نیز در تقابل با استان‌ها؛ و دوره‌ی دیگری که در آن زبان با «لهجه‌های فئودالی» و نیز زبان مهاجران تقابل داشت، درست همان‌طور که ملت با همه‌ی عناصر بیگانه با آن ـ دشمن ملت (ص ۱۶۰: «بدیهی‌ست که طرد گویش‌ها به ناتوایی فنی در رسیدن به قوانین پایدار در الگوهای شفاهی منطقه‌ای دامن زد».)

31 Michel Lalonde, *Change,* no. 30 (March 1977), pp. 100-122,

بدانی در نسبت با کدام زبان ماژور کار می‌کند: مثلاً زبان کبکی را باید نه تنها در نسبت با فرانسه‌ی معیار بلکه همچنین در نسبت با انگلیسی ماژور ارزیابی کرد، چون همه‌ی انواع عناصر آواشناختی و نحوی را انگلیسی ماژور وام می‌گیرد تا آن‌ها را به تغیّر بکشاند. گویش‌های بانتو نه تنها در نسبت با یک زبان مادری بلکه در نسبت با آفریقایی به‌عنوان زبان ماژور و انگلیسی به‌عنوان زبان ضدماژور که سیاهان آن را ترجیح می‌دهند ارزیابی کرد.[۳۲] خلاصه انگاره‌ی گویش انگاره‌ی زبان مینور را روشن نمی‌کند، بلکه برعکس زبان مینور گویش‌ها را به‌واسطه‌ی امکاناتش برای تغیّر تعریف می‌کند. آیا باید زبان‌های ماژور و مینور را با گذاشتن‌شان در موقعیت منطقه‌ای یک دوزبانگی یا یک چندزبانگی از هم متمایز کنیم که دست‌کم از یک زبان مسلط و یک زبان تحت سلطه تشکیل می‌شود، یا در موقعیتی جهانی لحاظ‌شان کنیم که به برخی زبان‌ها قدرتی امپریالیستی بر سایر زبان‌ها می‌دهد (مثلاً نقش انگلیسی‌ـآمریکایی امروزی)؟

دست‌کم به دو دلیل از اتخاذ این نظرگاه اجتناب می‌کنیم. همان‌طور که چامسکی اشاره می‌کند، یک گویش، یک زبان زاغه‌ای، یک زبان مینور از شروط آن تلقی از زبان که سیستمی همگون از آن بیرون می‌کشد و ثوابت را از آن استخراج می‌کند مصون نیست: انگلیسی سیاه دستور زبان خاص خودش را دارد که با حاصل‌جمع خطاها یا تخلف‌ها از انگلیسی معیار تعریف نمی‌شود، اما این دستور زبان تنها در صورتی می‌تواند ملاحظه شود که برای مطالعه‌اش همان قواعد انگلیسی معیار اعمال شوند. بدین‌معنا، انگاره‌های ماژور و مینور به‌نظر هیچ اهمیت زبان‌شناختی ندارند. وقتی فرانسوی کارکرد ماژور جهانی‌اش را از دست می‌دهد، ثبات و همگونی، از مرکزیت‌بخشی‌اش اصلاً از بین نرفت. برعکس، آفریقایی وقتی همگونی‌اش را به دست آورد که یک زبان ازحیث‌محلی مینور بود و با انگلیسی در نبرد به سر می‌برد. حتا و خصوصاً به لحاظ سیاسی هم دشوار بشود فهمید که چگونه ساکنان یک زبان مینور می‌توانند با آن کار کنند مگر حتا اگر شده فقط با نوشتن) ثبات و همگونی به آن بدهند، چون ثبات و همگونی آن زبان را به یک زبان ازحیث‌محلی ماژور تبدیل می‌کند که قادر است به‌رسمیت‌شناختن خود را تحمیل کند (نقش سیاسی

شعر « سفید حرف بزنید» در آن نقل شده، همراه با مانیفستی درباره‌ی زبان کبکی ("a deffense et illustration de la langue quebecqoyse").

۳۲ درباره‌ی موقعیت پیچیده‌ی آفریقایی‌ها، به کتاب خوب بریتن بریتن‌باخ رجوع کنید:
Breyten Breytenbach, *Feu Froid* (Paris: Bourgois, 1976)
پژوهش جی. ام. لوری [G. M. Lory (pp. 101-107)] پروژه‌ی بریتن‌باخ و خشونت برخورد شاعرانه‌اش با زبان و خواست «حرامزاده بودن با زبانی حرامزاده» را شرح می‌دهد.

نویسندگانی که بر حقوق یک زبان مینور صحه می‌گذارند از این‌جا می‌آید). اما انگار استدلال مقابل متقاعدکننده‌تر است: هر چه یک زبان بیشتر خصلت‌های یک زبان ماژور را داشته باشد یا کسب کند، بیشتر نیز تحت تأثیر تغیّرهای پیوسته‌ای قرار می‌گیرد که آن را در «مینور» قلب می‌کنند. بیهوده است با تقبیح فسادی که امپرالیسم جهانی یک زبان به دیگر زبان‌ها وارد می‌کند از آن امپریالیسم انتقاد کنیم (مثلاً انتقاد ناب‌گرایانه از تأثیر انگلیسی بر فرانسوی و تقبیح پوژادیستی یا آکادمیک «فراانگلیسی»). چون زبانی مثل انگلیسی یا آمریکایی در مقیاسی جهانی ماژور نیست مگر تمام اقلیت‌های جهان، با روال‌های تغیّر بسیار مختلف از آن استفاده کنند. مثل شیوه‌ای که گائلیایی و انگلیسی ایرلندی انگلیسی را به تغیّر می‌اندازند. یا شیوه‌ای که انگلیسی سیاه و بسیاری زبان «زاغه‌ای» آمریکایی را به تغیّر می‌اندازند تا آن‌جا که نیویورک تقریباً شهری بی‌زبان است. (به‌علاوه، آمریکایی بدون تفاوت‌هایش با انگلیسی، بدون این کار زبان‌شناختی اقلیت‌ها، نمی‌توانست *ساخته* شود.) یا موقعیت زبان‌شناختی در امپراتوری اتریشی کهن: آلمانی در نسبت با اقلیت‌ها یک زبان ماژور بود، اما به گونه‌ای که همان اقلیت‌ها لاجرم به شیوه‌ای با آن برخورد می‌کردند که آن را در نسبت با آلمانی آلمانی‌ها زبانی مینور می‌کرد. هیچ زبانی نیست که اقلیت‌های درونی، درون‌زاد، و درون‌زبان‌شناختی نداشته باشد. پس از عمومی‌ترین منظر زبان‌شناسی، موضع چامسکی و لابوف دائماً به یکدیگر گذر می‌کنند و به هم تبدیل می‌شوند. چامسکی می‌تواند بگوید که حتا یک زبان مینور، گویشی یا زاغه‌ای، قابل‌مطالعه نیست، مگر غیرمتغیرها از آن استخراج و متغیرهای «عارضی یا مخلوط» از آن حذف شوند؛ اما لابوف می‌تواند پاسخ دهد که یک زبان، حتا معیار و ماژور، مستقل از تغیّرهای «درونی» که دقیقاً نه مخلوط‌اند و نه عارضی قابل‌مطالعه نیست. هرگز *به سیستمی همگون نمی‌رسید که یک تغیّر درونماندگار، پیوسته، و قاعده‌مند هنوز یا پیشاپیش بر آن تأثیر نگذاشته باشد* (چرا چامسکی خودش را به نفهمی می‌زند؟)

پس دو نوع زبان وجود ندارد بلکه دو تلقی ممکن از یک زبان در کار است. گاه با متغیرها طوری برخورد می‌شود که ثوابت یا نسبت‌های ثابت از دل‌شان بیرون می‌آید، گاه طوری که این متغیرها در تغیّر پیوسته قرار می‌گیرند. اشتباه کردیم که گه‌گاه به این تصور دامن زدیم که ثوابت همراه با متغیرها، ثوابت زبان‌شناختی همراه با متغیرهای گفتن وجود دارند: این فقط محض خاطر راحتی بحث بود. چون بدیهی‌ست که ثوابت از خود متغیرها بیرون کشیده می‌شوند؛ امور کلی در زبان‌شناسی، چنان‌که در اقتصاد، وجود فی‌نفسه ندارند و تنها از نوعی کلی‌سازی یا یکپارچه‌سازی که شامل متغیرهاست نتیجه می‌شوند. *ثابت در*

مقابل متغیر نیست، نوعی تلقی از متغیر است که بر خلاف تلقی دیگر، یعنی تلقی تغیّر پیوسته است. قواعد به‌اصطلاح اجباری با اولین تلقی تناظر دارند درحالی‌که قواعد دلبخواهی به ساختن یک پیوستار تغیّر مربوط می‌شوند. به‌علاوه، نمی‌توان به برخی از مقولات یا تمایزات توسل جست، نمی‌توان به آن‌ها اعتراض کرد یا به کارشان برد، چون پیشاپیش فرض را بر تلقی اول می‌گذارند و تماماً به جستجوی ثوابت مقیدند: مثلاً وقتی زبان مقابل گفتار، هم‌زمانی مقابل درزمانی، قابلیت مقابل اجرا، و خصایص متمایز مقابل خصایص نامتمایز (یا به‌لحاظ ثانوی متمایز) قرار می‌گیرد. چون خصایص نامتمایز ــ خواه عروضی، سبک‌شناختی یا عمل‌شناختی ــ صرفاً متغیرهایی همه‌جاحاضر نیستند که از حضور یا غیاب یک ثابت متمایز شوند، عناصر فراخطی و «فراقسمت‌وار» که با عناصر قسمت‌قسمت خطی تمایز دارند: حتا خصلت‌هایشان قادرشان می‌سازد تمام عناصر زبان را در وضع تغیّر پیوسته بگذارند ــ مثلاً تأثیر لحن بر واج‌ها، تأثیر تکیه بر واژک‌ها، تأثیر آهنگ بر نحو. این‌ها نه خصایصی ثانوی بلکه برخوردی دیگر با زبان‌اند که دیگر بر حسب مقولات پیشینی عمل نمی‌کند.

«ماژور» و «مینور» نه به کیفیت دو نوع زبان متفاوت بلکه به دو نوع استفاده یا کارکرد زبان اشاره می‌کنند. البته دوزبانگی نمونه‌ای مناسب را پیش می‌نهد، اما باز هم فقط محض راحتی از آن بهره می‌بریم. بی‌شک در امپراتوری اتریشی، چک در نسبت با آلمانی زبانی مینور است؛ اما آلمانی پراگ پیشاپیش به‌عنوان یک زبان بالقوه مینور در نسبت با آلمانی وین یا برلین تلقی می‌شد؛ و کافکا، آن یهودی چکی که به آلمانی می‌نوشت، آلمانی را تابع تلقی خلاق زبان مینور کرد، پیوستاری از تغیّر ساخت و همه‌ی متغیرها را هم برای محدودکردن ثوابت و هم برای گسترش متغیرها به کار برد: به‌لکنت‌انداختن زبان، یا به«جیرجیر»انداختنش...، کشاندن تانسورها در سراسر زبان، حتا زبان نوشتار، و بیرون‌کشیدن جیغ‌ها، فریادها، زیروبم‌ها، دیرندها، رنگ‌های صدا، تکیه‌ها و شدت‌ها از آن. اغلب به دو گرایش قرین در زبان‌های به‌اصطلاح مینور اشاره شده است: نوعی فقر، نوعی زدودن فرم‌های نحوی و لغوی؛ اما همزمان تکثیر غریب اثرهای تغییرکننده، ذائقه‌ای برای گران‌بارکردن و بازگویی. این در مورد آلمانی پراگ، انگلیسی سیاه یا کبکی هم صادق است. اما به‌جز چند استثنای نادر، تفسیر زبان‌شناس‌های اغلب بدخواهانه بوده است وقتی به نوعی فقر و ارزشمندیِ هم‌جوهر استناد می‌کنند. فقر ادعاشده در واقع محدودیت ثوابت، همچون گران‌باری، گستره‌ی تغیّرهاست برای صف‌آرایی یک پیوستار که همه‌ی اجزاء سازنده را دربرمی‌گیرد. این فقر نه فقدان بلکه یک حفره یا حذف است که سبب می‌شود یک ثابت را دور بزنیم بی‌آن‌که درگیرش شویم، یا از بالا یا پایین به آن نزدیک شویم بی‌آن‌که در آن قرار گیریم. و این گران‌باری

نه یک فیگور بلاغی، یک استعاره یا ساختاری نمادین، بلکه بازگویی متحرکی‌ست که به حضور محلی‌نشده‌ی یک گفتار غیرمستقیم در قلب هر گفته گواهی می‌دهد. از هر دو طرف نوعی طرد نقاط ارجاع، انحلال فرم ثابت به نفع تفاوت‌های پویا را شاهدیم. و هرچه زبان بیشتر وارد این وضعیت می‌شود، نه تنها به نت‌نویسی موسیقایی بلکه به خود موسیقی نزدیک‌تر می‌شود.[۳۳]

کسر کنید و به تغیّر اندازید، بزدایید و به تغیّر اندازید، هر دو یک عمل است. خصلت زبان‌های مینور در نسبت با زبانی معیار یا ماژور نه گران‌باری و فقر بلکه متانت و تغیّر است همچون تلقی مینور از زبان معیار، نوعی مینور-شدن زبان ماژور. مسأله نه تمایز بین زبان ماژور و مینور بلکه شدن است. مسئله نه بازقلمروگذاری خود روی یک گویش یا لهجه بلکه قلمروزدایی از زبان ماژور است. آمریکایی‌های سیاه انگلیسی سیاه را در مقابل آمریکایی قرار نمی‌دهند، آن‌ها از آمریکایی که زبان خودشان است یک انگلیسی سیاه می‌سازند. زبان‌های مینور فی‌نفسه وجود ندارند: آن‌ها تنها در نسبت با زبانی ماژور وجود دارند، آن‌ها بر آن زبان سرمایه‌گذاری می‌کنند تا خود آن زبان مینور شود. هرکسی باید زبان مینور، گویش یا بهتر، لهجه‌ای فردی را بیابد که بر مبنای آن زبان ماژور خودش را زبانی مینور خواهد کرد. این قوت مؤلفانی‌ست که «مینور» می‌خوانیم، کسانی که در واقع بزرگترین مؤلفان، تنها مؤلفان بزرگ هستند: غلبه بر زبان خود، یعنی رسیدن به آن متانت در استفاده از زبانی ماژور، گذاشتنش در وضعیت تغیّر پیوسته (عکس ناحیه‌گرایی). تنها در زبان خود می‌توان دوزبانه یا چندزبانه بود. غلبه بر زبان ماژور برای ترسیم زبان‌های مینور هنوز ناشناخته. استفاده از زبان مینور برای فراری‌دادن زبان ماژور. مؤلف مینور در زبان خودش بیگانه است. اگر حرام‌زاده است، اگر مثل حرام‌زاده زندگی می‌کند، نه به خاطر اختلاط یا

---

۳۳ درباره‌ی وجه دوگانه‌ی زبان مینور، یعنی حذف-فقر و تغیّر-گران‌باری می‌توان به تعدادی تحلیل مثال‌زدنی اشاره کرد: تحلیل کلاس واگن‌باخ درباره‌ی آلمانیِ پراگ در آغاز قرن بیستم (*Franz Kafka. Eine Biographie seiner Jugend* [Bern: Francke, 1958])؛ پژوهش پازولینی که نشان می‌دهد ایتالیایی بر اساس مبنای استاندارد یا حد وسطی جدید ساخته نشد، بلکه در دو راستای هم‌زمان، یعنی «رو به بالا» و «رو به پایین» منفجر شد، در راستای اغراق مادی ساده‌سازی‌شده و اغراق بیان‌گر (*L'experiénce hérétique,* pp. 46-47)؛ تحلیل جی. ال. دیلار گرایش دوگانه‌ی انگلیسی سیاهان را نشان می‌دهد که از یک سو از قلم می‌اندازد، حذف می‌کند و بی‌قید است و از سوی دیگر، گران‌بار است و «گفتار تصنعی» به وجود می‌آورد (*Black English* [New York: Random House, 1972]). همان‌طور که دیلار تذکر می‌دهد، انگلیسی سیاهان نسبت به زبان معیار پست‌تر نیست بلکه نوعی هم‌بستگی بین دو حرکت انگلیسی سیاهان وجود دارد که ضرورتاً از سطح معیار زبان می‌گریزد. لەرویی جونز درباره‌ی انگلیسی سیاهان نشان می‌دهد که دو راستای مزبور انگلیسی سیاهان زبان را به موسیقی نزدیک می‌کند (*Blues People* [New York: William Morrow, 1963], pp. 30-31 and all of chapter 3). می‌توان در سطحی کلی‌تر به تحلیل پی‌یر بولز از حرکتی دوگانه در موسیقی، یعنی انحلال فرم و گران‌باری یا تکثیر پویا اشاره کرد: *Conversations with Celestin Deliege,* (London: Eulenberg Books, 1976), pp. 20-22.

آمیزش زبان‌ها بلکه بیشتر به دلیل کسرکردن و تغیّر زبان خودش، به خاطر کشاندن زورکی تانسورها از میانش است.

انگاره‌ی اقلیت، با ارجاعات موسیقیایی، ادبی، زبان‌شناختی و نیز قضایی و سیاسی‌اش، انگاره‌ای بسیار پیچیده است. تقابل بین اقلیت و اکثریت صرفاً کمّی نیست. اکثریت نوعی ثابت بیان یا محتوا را ایجاب می‌کند که همچون سنجه‌ی معیار خود را با آن ارزیابی می‌کند. فرض می‌کنیم ثابت یا معیار آدم‌ـسفید‌ـمردانه‌ـبالغ‌ـشهرنشین‌ـسخن‌گوی‌زبان‌معیار‌ـاروپایی‌ـدگرجنس‌گرا باشد (اولیس جویس یا ازرا پاوند). بدیهی‌ست که «مرد» در اکثریت است حتا اگر از پشه‌ها، کودکان، زنان، سیاهان، دهقان‌ها، هم‌جنس‌گراها و غیره کم‌تعدادتر باشد. چون مرد دو بار می‌آید، یک‌بار در ثابت، بار دیگر در متغیری که ثابت از آن استخراج می‌شود. اکثریت وضعی از قدرت و سلطه را فرض می‌گیرد و نه برعکس. اکثریت فرض را بر سنجه‌ی معیار می‌گذارد و نه برعکس. حتا مارکسیسم «تقریباً همیشه هژمونی را از نظرگاه کارگر ملی واجد صلاحیت، مذکر و بالای سی‌وپنج‌سال تبیین کرده است».[34] از این‌رو، تعینی غیر از تعین ثابت، بنا به ماهیت و فارغ از تعدادش، اقلیت تلقی خواهد شد، یعنی همچون یک زیرسیستم یا یک برون‌سیستم. این را در تمام عملیات‌های انتخاباتی یا جز آن می‌بینیم، آن‌جا که به شما انتخاب می‌دهند اما به این شرط که انتخاب‌تان بر حدود ثابت منطبق باشد («نباید تغییر جامعه را انتخاب کنید...»). اما همه‌چیز در این نقطه واژگون می‌شود. چون اکثریت، تا آن‌جا که به لحاظ تحلیلی در معیار انتزاعی شامل شده باشد، هرگز هیچ‌کس نیست، همیشه **هیچ‌کس** ــ اولیس ــ است، درحالی‌که اقلیت شدن همگان است، شدن بالقوه‌ی هر کس تا آن‌جا که از الگو منحرف می‌شود. یک «واقعیت» اکثریتی وجود دارد اما واقعیت تحلیلی **هیچ‌کس** است، درست نقطه‌ی مقابل اقلیتی‌ـشدن همگان. به همین دلیل باید بین آن‌ها تمایز قائل شویم: اکثریت به‌عنوان سیستم ثابت و همگون، اقلیت‌ها به‌عنوان زیرسیستم‌ها، و اقلیت به‌عنوان بالقوه، آفریده و آفرینش‌گر شدن. مسأله هرگز کسب اکثریت، حتا با استقرار یک ثابت جدید، نیست. هیچ اکثریت‌ـشدنی وجود ندارد، اکثریت هرگز یک شدن نیست. همه‌ی شدن‌ها اقلیتی هستند. زنان، فارغ از تعدادشان، یک اقلیت‌اند و می‌توان آن‌ها را یک وضعیت یا زیرمجموعه تعریف کرد، اما تنها با ممکن‌ساختن شدن دست به آفرینش می‌زنند، شدنی که بر آن مالکیتی ندارند و خودشان باید وارد آن شوند، زن‌ـشدنی که به هر انسان اعم از زن یا مرد مربوط می‌شود. در مورد زبان‌های مینور هم چنین

34 Yann Moulier, preface to Mario Tronti, *Ouvriers et Capital* (Paris: Bourgois, 1977), p. 6.

است: آن‌ها نه صرفاً زبان‌های فرعی، لهجه‌های فردی یا گویش‌ها بلکه عواملی بالقوه‌اند تا زبان ماژور را به شدنی اقلیتی در تمام ابعاد و عناصرش وارد کنند. باید زبان‌های مینور، زبان ماژور، و مینور-شدن زبان ماژور را از هم متمایز کنیم. البته اقلیت‌ها وضعیت‌هایی عیناً تعریف‌شدنی‌اند، وضعیت‌های زبان، قومیت، جنس با قلمرومندی‌های زاغه‌ای‌شان؛ اما باید آن‌ها را بذرها و بلورهای شدن نیز دانست، همان‌ها که ارزش‌شان به‌راه‌انداختن جنبش‌های غیرقابل‌کنترل و قلمروزدایی از میان‌مایگی یا از اکثریت است. به همین خاطر پازولینی نشان داد اساس گفتار آزاد غیرمستقیم نه در زبان A یا در زبان B، بلکه «در زبان X است که چیزی جز زبان A نیست که دارد واقعاً زبان B می‌شود.»[۳۵] یک فیگور کلی از آگاهی اقلیتی به‌عنوان شدن همگان وجود دارد و این شدن یعنی آفرینش. با کسب اکثریت به این فیگور دست نمی‌یابیم. این فیگورِ تغیّر پیوسته به‌عنوان دامنه‌ای‌ست که بی‌وقفه با افراط یا قصور از آستانه‌ی بازنمودگر معیار اکثریتی درمی‌گذرد. با افراشتن یک آگاهی اقلیتی کلی در فیگور می‌توان توان‌های شدن را که از حوزه‌ای غیر از حوزه‌ی **قدرت** و **سلطه**‌اند خطاب قرار داد. تغیّر پیوسته شدن اقلیتی همگان را می‌سازد و با **واقعیت** اکثریتی **هیچ‌کس** مغایرت دارد. شدن اقلیتی به‌عنوان فیگور کلی آگاهی را خودآئینی می‌خوانیم. قطعاً با استفاده از یک زبان مینور به‌عنوان یک گویش، با ناحیه‌سازی یا زاغه انقلابی نمی‌شویم، بلکه با استفاده از بسیاری از عناصر اقلیت، با اتصال‌شان، درآمیختن‌شان، می‌توانیم شدنی ویژه، پیش‌بینی‌نشده، و خودآئین بسازیم.[۳۶]

حالت‌های ماژور و مینور دو تلقی از زبان‌اند که یکی استخراج ثوابت از آن، و دیگری قراردادنش در تغیّر پیوسته است. اما کلمه‌ی امری متغیر گفتن است که شرط زبان را موجب می‌شود و کارکرد عناصر را برحسب یکی از این دو تلقی تعریف می‌کند، پس باید به کلمه‌ی امری بازگشت، طوری‌که انگار به تنها «فرازبان»ی که قادر است این دو جهت، این دو تلقی از متغیرها را توضیح دهد. مسأله‌ی کارکردهای زبان عموماً بد مطرح می‌شود چون این متغیر—کلمه‌ی امری که همه‌ی کارکردهای ممکن را دربرمی‌گیرد کنار گذاشته می‌شود. ما نیز به پیروی از اشارات الیاس کانتی می‌توانیم از این موقعیت عمل‌شناختی آغاز کنیم: کلمه‌ی امری حکم مرگ است، کلمه‌ی امری همیشه نشان‌گر حکم مرگ است، حتا اگر بسیار

---

35 Pasolini, *L 'expérience hérétique,* p. 62

۳۶ رجوع کنید به مانیفست «استراتژیِ جمعی» درباره‌ی زبان کبکی در *Change,* no. 30 (March 197) . این مانیفست «اسطوره‌ی زبان برانداز» را که در اقلیت بودن را برای انقلابی‌شدن کافی می‌داند کنار می‌گذارد («این معادله‌ی مکانیستی حاصل فهم پوپولیستی از زبان است ـ حرف‌زدن به زبان طبقه‌ی کارگر همان چیزی ست که فرد را به مواضع آن طبقه پیوند می‌دهد (...) این استدلال که ژوآل [گویش محلی فرانسوی در کبک] نیرویی برانداز و ضدفرهنگی دارد تماماً ایده‌آلیستی است»، ص ۱۸۸).

تلطیف‌شده، نمادین، اولیه، موقت و از این دست باشد. کلمه‌ی امری حامل مرگی فوری برای آنانی‌ست که دستور را دریافت می‌کنند، یا مرگی اتفاقی‌ست برای آنانی که اطاعت نمی‌کنند، یا مرگی که خود آن‌ها باید تحمیل کنند و جای دیگری ببرند. دستور پدر به پسرش، «تو چنین خواهی کرد»، «تو چنان نخواهی کرد»، نباید از حکم مرگ کوچکی جدا شود که پسر در شخص خودش تجربه می‌کند. مرگ، مرگ، تنها داوری همین است، همان که داوری را به یک سیستم تبدیل می‌کند. حکم. *اما کلمه‌ی امری چیز دیگری هم هست*، که از حالت اول جدایی‌ناپذیر است: کلمه‌ی امری شبیه جیغی هشداردهنده یا پیغام فرار است. خیلی ساده است گفتن این‌که گریز واکنشی به کلمه‌ی امری‌ست؛ گریز بیشتر در کلمه‌ی امری جای می‌گیرد، انگار روی دیگرش در یک سرهم‌بندی پیچیده، یا جزء سازنده‌ی دیگرش باشد. کانتی به‌درستی نعره‌ی شیر را به میان می‌کشد، نعره‌ای که همزمان بیانگر مرگ و فرار است.[۳۷] کلمه‌ی امری دو لحن دارد. پیامبر کلمات امری‌اش را همان‌قدر در حال گریز دریافت می‌کند که در آرزوی مرگ: پیامبری یهودی سوگند مرگ و اشتیاق گریز را با کلمه‌ی امری الاهی جوش داده است.

حالا اگر اولین جنبه‌ی کلمه‌ی امری، یعنی مرگ به‌عنوان امر بیان‌شده‌ی گفته، را در نظر بگیریم، خوب می‌بینیم که ملزومات پیشینی را برآورده می‌کند: با این‌که مرگ اساساً با بدن‌ها سروکار دارد و به بدن‌ها نسبت داده می‌شود، فوریت و بی‌واسطگی‌اش آن را به خصلت موثق استحاله‌ای غیرجسمانی تبدیل می‌کند. آن‌چه پیش و پس از مرگ می‌آید می‌تواند سیستمی گسترده از عمل‌ها و شورها، یا کار آهسته‌ی بدن‌ها باشد؛ مرگ فی‌نفسه نه عمل است و نه شور، بلکه کنشی ناب، استحاله‌ای ناب است که گفتن در آن به گفته یا جمله جوش می‌خورد. آن مرد مرده است... وقتی کلمه‌ی امری را دریافت می‌کنی، پیشاپیش مرده‌ای... مرگ در واقع همه جا هست، همچون این مرز ایده‌آل و غیرقابل‌عبور که بدن‌ها، فرم‌ها و وضعیت‌هایشان را از هم جدا می‌کند، مرگ به‌عنوان شرط خواه اولیه خواه نمادین که یک سوژه باید از آن بگذرد تا فرم یا وضعیتش را عوض کند. به همین معنا کانتی از «enantimorphosis» [دگردیسی در ماهیت و ریخت از راه آنتاگونیسم‌ها] حرف می‌زند: رژیمی که یک ارباب کاهن‌مآب و غیرقابل‌تغییر دارد که در هر دقیقه با ثوابت مشروعیت می‌یابد، دگردیسی‌ها را اکیداً ممنوع یا محدود می‌کند، به فیگورها خطوط حایل مشخص و باثبات می‌دهد، فرم‌ها را دو به دو مقابل هم قرار می‌دهد و سوژه‌ها را

---

37 Elias Canetti, *Crowds and Power*

رجوع کنید به دو فصل اساسی درباره‌ی دو وجه کلمه‌ی امری: «فرمان» (The Command) و «استحاله» (Transformation)، خصوصاً صفحات ۳۱۳-۳۱۴ که زیارت مکه و دو سویه‌ی کدگذاری‌شده‌ی آن را توضیح می‌دهد.

وامی‌دارد برای عبور از یک فرم به فرم دیگر بمیرند. بدن همیشه با چیزی غیرجسمانی خود را از بدن دیگر جدا و متمایز می‌کند. فیگور تا آن‌جا که سرحد یک بدن است، صفتی غیرجسمانی‌ست که بدن را محدود و کامل می‌کند: مرگ همان **فیگور** است. یک بدن از خلال مرگ نه فقط در زمان که همچنین در مکان به کمال می‌رسد، و خطوط بدن یک خط کناره‌نما را شکل می‌دهند یا ترسیم می‌کنند. هم مکان‌های مرده وجود دارد هم زمان‌های مرده. «انجام enantiomorphosis سبب آب‌رفتن جهان می‌شود (...)؛ نهی‌های اجتماعی علیه دگردیسی احتمالاً مهم‌ترین آن‌ها هستند (...) خود مرگ، آن اکیدترین مرز، بین طبقات جای می‌گیرد.» در چنین رژیمی هر بدن جدید همان‌قدر نیازمند برپایی فرمی تقابل‌پذیر است که نیازمند تشکیل سوژه‌های متمایز: مرگ استحاله‌ی غیرجسمانی عام است که به همه‌ی بدن‌ها از نظرگاه فرم‌ها و جوهرهایشان نسبت داده می‌شود (مثلاً بدن **حزب** بدون عمل enantiomorphosis و بدون شکل‌گیری میلیتانت‌هایی جدید که حذف نسل اول را مسلم می‌گیرد قادر به تجزیه‌ی خودش نخواهد بود).

به‌درستی‌که در این‌جا محتوا را به اندازه‌ی بیان بررسی می‌کنیم. در واقع، حتا در لحظه‌ای که این دو صفحه بیشترین تمایز را از هم دارند، همچون رژیم بدن‌ها و رژیم نشانه‌ها در یک سرهم‌بندی، باز هم کماکان متقابلاً یکدیگر را پیش‌فرض می‌گیرند. استحاله‌ی غیرجسمانی همان امر بیان‌شده‌ی کلمات امری و نیز صفت بدن‌هاست. نه تنها متغیرهای زبان‌شناختی بیان بلکه متغیرهای غیرزبان‌شناختی محتوا نیز به‌ترتیب به نسبت‌های تقابل یا تمایز صوری مطلوب برای استخراج ثوابت وارد می‌شوند. پیرو اشاره‌ی یلمزلف، یک بیان برای مثال به واحدهای آوایی تقسیم می‌شود درست همان‌طور که یک محتوا به واحدهای فیزیکی، جانورشناختی یا اجتماعی («گوساله به گاو-نر-جوان تقسیم می‌شود»[۳۸]). شبکه‌ی دویّت‌ها یا شاخه‌شاخه‌گی‌ها برای هر دو طرف قابل اجراست. بااین‌حال، هیچ شباهت، تناظر یا انطباقی تحلیلی بین این دو صفحه وجود ندارد. اما استقلال‌شان مانع از هم‌ریختی‌شان، یعنی مانع از وجود نوع یکسانی از نسبت‌های ثابت در هر دو سو نمی‌شود. و به لطف این نوع نسبت‌هاست که عناصر زبان‌شناختی و غیرزبان‌شناختی از همان آغاز، به‌رغم غیاب تناظر بین‌شان، جدانشدنی‌اند. عناصر محتوا به اختلاط

۳۸ دیدیم که یلمزلف شرطی محدودکننده را تحمیل می‌کند که هیچ جز همسان‌سازی صفحه‌ی محتوا با نوعی «مدلول» نیست. بنابراین حق دارند اعتراض کنند که تحلیل محتوای مورد نظر یلمزلف ارتباط بیشتری با جانورشناسی دارد تا با زبان‌شناسی (مثلاً کتاب آندره مارتینه با همکاری جینه مارتینه و هنریته والتر: *Lalinguistique. Guidealphab’etique* [Paris: Danoel, 1969], p. 353). بااین‌حال، به نظر ما این اعتراض تنها در مورد همان شرط محدودکننده‌ی یلمزلف درست است.

بدن‌ها خطوط کناره‌نمای واضح می‌دهند، و توأمان عناصر بیان به امور بیان‌شده‌ی غیرجسمانی قدرت حکم یا داوری می‌دهند. تمام این عناصر درجات متفاوت انتزاع یا قلمروزدایی دارند، اما در هر وهله نوعی کل سرهم‌بندی را بر کلمات امری و خطوط کناره‌نما بازقلمروگذاری می‌کنند. در واقع، اهمیت دکترین داوری سنتزی در این است که اثبات می‌کند نوعی پیوند پیشینی (هم‌ریختی) بین **حکم** و **فیگور**، فرم بیان و فرم محتوا وجود دارد.

اگر جنبه‌ی دیگر کلمه‌ی امری، گریز و نه مرگ، را در نظر بگیریم، معلوم می‌شود که متغیرها در وضعیتی جدید، یعنی در وضعیت تغیّر پیوسته به سر می‌برند. حالا گذر به سرحد همچون استحاله‌ی غیرجسمانی‌ست که بااین‌حال بی‌وقفه به بدن‌ها نسبت داده می‌شود: این تنها راهی‌ست که می‌توان مرگ را حذف نکرد بلکه آن را فروکاست یا از خودش یک تغیّر ساخت. این جنبش زبان را به حدودش می‌راند و توأمان بدن‌ها در جنبش دگردیسی محتواهایشان یا در فرسودگی‌ای گیر می‌افتند که باعث می‌شود به سرحد فیگورهایشان برسند یا از آن درگذرند. این‌جاست که علوم مینور و علوم ماژور مقابل هم قرار می‌گیرند: مثلاً گرایش خط شکسته به منحنی، نوعی هندسه‌ی عملی نشان و حرکت، نوعی علم عمل‌شناسی به‌تغیّرانداختن که راه پیشروی‌اش با علم ماژور یا ملوکانه‌ی نامتغیرهای اقلیدسی فرق دارد، علمی که تاریخی دورودراز از ظن و حتا سرکوب را می‌پیماید (بعداً به این مسأله بازخواهیم گشت). کوچکترین فاصله همیشه اهریمنی‌ست: ارباب دگردیسی‌ها در مقابل شاه کاهن نامتغیر می‌ایستد. انگار ماده‌ای اشتدادی، پیوستاری از تغیّر، این‌جا در تانسورهای درونی زبان، یا آن‌جا در تنش‌های درونی محتوا آزاد شده باشد. ایده‌ی کوچک‌ترین فاصله بین فیگورهایی که یک ماهیت دارند برقرار نمی‌شود، اما دست‌کم منحنی و خط راست، دایره و مماس را ایجاب می‌کند. شاهد استحاله‌ی جوهرها و انحلال فرم‌ها، گذر به حد یا گریز از خطوط کناره‌نما، به نفع نیروهای سیال، جریان‌ها، هوا، نور و ماده هستیم که سبب می‌شوند یک بدن یا یک کلمه در هیچ نقطه‌ی مشخصی پایان نیابد. شاهد توان غیرجسمانی این ماده‌ی اشتدادی و توان مادی این زبان هستیم. ماده‌ای بی‌واسطه‌تر، سیال‌تر و سوزان‌تر از بدن‌ها یا واژه‌ها. در تغیّر پیوسته به‌جاست نه بین یک فرم بیان و یک فرم محتوا، بلکه بین دو صفحه‌ی جدایی‌ناپذیر که یکدیگر را پیش‌فرض می‌گیرند تمایز قائل شویم. حالا نسبیت تمایز بین‌شان روی صفحه‌ی انسجام [نقشه‌ی هم‌نواختی] کاملاً محقق می‌شود، جایی که قلمروزدایی مطلق می‌شود و سرهم‌بندی را به همراه می‌آورد. بااین‌حال، مطلق به معنای متفاوت‌نشده نیست: تفاوت‌ها که حالا «بی‌نهایت کوچک» شده‌اند در ماده‌ای واحد و یکسان ساخته خواهند شد که هم به‌عنوان توان غیرجسمانی به بیان و هم به‌عنوان جسمانیت بی‌حدومرز به

محتوا خدمت می‌کند. متغیرهای محتوا و بیان دیگر یکدیگر را پیش‌فرض نمی‌گیرند که خودش کماکان نیازمند دو فرم است: به‌تغیّرانداختن متغیرها دو فرم را به هم نزدیک می‌کند، نقاط قلمروزدایی در هر دو طرف را به هم پیوند می‌زند آن‌هم روی صفحه‌ی از جنس یک ماده‌ی آزادشده که هیچ فیگوری ندارد، عمداً از بی‌فرم است، و تنها آن نقاط، تانسورها یا تنش‌ها را در بیان و در محتوا حفظ می‌کند. ژست‌ها و چیزها، صداها و صوت‌ها در یک «اپرا»ی واحد گیر می‌افتند که به اثرات تغییرکننده‌ی لکنت، ویبراتو، ارتعاش صدا، و لبریزشدن تن سپرده است. یک سینتی‌سایزر همه‌ی پارامترها را در تغیّر پیوسته می‌گذارد، و سبب می‌شود به‌تدریج «عناصر اساساً دیگرگون سرانجام به‌طریقی به یکدیگر تبدیل شوند». به محض ایجاد این پیوند، ماده‌ای مشترک خواهیم داشت. فقط آن موقع به ماشین انتزاعی یا به نمودار سرهم‌بندی دست می‌یابیم. سینتی‌سایزر جایگزین داوری، و ماده جایگزین فیگور یا جوهر فرم‌یافته می‌شود. دیگر حتا مناسب نیست شدت‌های انرژی‌شناختی، فیزیکی‌شیمیایی، و زیست‌شناختی را از یک سو، و شدت‌های نشانه‌شناختی، اطلاعاتی، زبان‌شناختی، ریاضیاتی، و زیباشناختی را از سوی دیگر دسته‌بندی کنیم. به محض آن‌که این بردارها یا تنش‌های گریز سرهم‌بندی را به همراه می‌آورند، کثرت سیستم‌های شدت‌ها روی کل سرهم‌بندی به هم متصل می‌شود و ریزوم می‌سازد. چون مسأله این نبود که چگونه از کلمه‌ی امری فرار کنیم، در عوض مسأله این بود که چگونه از حکم مرگی که کلمه‌ی امری برای‌مان می‌پیچد در برویم، چگونه توان گریزش را توسعه دهیم، چگونه از انحراف گریختن به امر خیالی یا افتادن به سیاه‌چاله جلوگیری کنیم، چگونه بالقوگی انقلابی یک کلمه‌ی امری را حفظ یا استخراج کنیم. هافمانشتال به کلمه‌ی امری «آلمان، آلمان!» یا نیاز به بازقلمروگذاری حتا در یک «آینه‌ی ماخولیایی» می‌پردازد. اما زیر این کلمه‌ی امری کلمه‌ی امری دیگری می‌شنود، انگار «فیگور»های آلمان قدیم ثوابتی صرف باشند که حالا محو می‌شوند تا نسبتی با طبیعت و زندگی را آشکار سازند، نسبتی همان‌قدر عمیق‌تر که متغیرتر. چه وقت این نسبت با زندگی باید یک‌جور سخت‌شدن باشد، چه وقت تبعیت باشد، چه موقع شورش واجب است و چه موقع بی‌تفاوت شدن یا بودن، کی گفتار خشک ضروری‌ست و کی وقت نشاط یا سرگرمی؟[۳۹] گسست‌ها و گسیختگی‌ها هر چه باشند، تنها تغیّر پیوسته این خط مجازی، این پیوستار مجازی زندگی، «این عنصر ضروری یا امر واقعی پشت امر هرروزه» را آشکار می‌سازد. در یکی از فیلم‌های هرتزوگ گفته‌ای شکوهمند وجود دارد. شخصیت فیلم از خود می‌پرسد و بعد می‌گوید: کی به این جواب

۳۹ رجوع کنید به جزییات متن هوگو فون هافمانشتال:
Hugo von Hofmannsthal, *Lettres du voyageur à son retour,* trans. Jean-Ciaude Schneider (Paris: Mercure de France, 1969), letter of May 9, 1901.

جواب خواهد داد؟ در واقع هیچ سؤالی در کار نیست، همواره به پاسخ‌ها پاسخ می‌دهیم. به پاسخی که پیشاپیش در یک پرسش است (استنطاق، رقابت، همه‌پرسی، و غیره)، پرسش‌هایی خواهیم پرسید که از پاسخی دیگر می‌آیند. یک کلمه‌ی امری از کلمه‌ی امری بیرون می‌کشیم. در کلمه‌ی امری، زندگی باید به پاسخ مرگ پاسخ دهد، نه با گریختن بلکه با تبدیل گریز به کنش‌گری و آفرینش. زیر کلمات امری کلمات عبور وجود دارند. کلماتی که عبور می‌کنند، کلماتی که اجزاء گذار را می‌سازند، درحالی‌که کلمات امری نشانگر انسدادها یا ترکیب‌بندی‌های چینه‌بندی‌شده‌ی سازمان‌یافته‌اند. بی‌شک یک کلمه یا چیز واحد این ماهیت دوگانه را دارد: باید یکی را از دیگری استخراج کرد ــ یعنی ترکیب‌بندی‌های دستور را به اجزاء سازنده‌ی گذار بدل کرد.

ترجمه عصب‌سنج

www.asabsanj.com

آبان ۹۵